

# تمنای ماندن

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: Nasm Ky

## مقدمه

باسمه تعالی

لعنت به من ...

.

لعنت به این غرور...

.

لعنت به این عشق ...

.

لعنت به اون روز...

.

لعنت به اون جمله...

.

لعنت به زبونی که نمیچرخه بگه:

...

«دوستت دارم»



## تمنای ماندن

باسمه تعالی

(تمنا)

در حالی که از نقشه پلیدم تو دلم میخندیدم به مامان گفتم :  
\_ پوف مامان من بس کن دیگه

مامان\_ تمنا زدی غذا رو شور کردی!!! نیم ساعت دیگ مهمونا میان! حالا واسه  
من نیستو باز کردی؟ برو بیرون تا ملاقه رو روست نشکوندم  
با خنده در حالی که از اسپزخونه میرفتم بیرون گفتم :  
\_ اولاً مهمونا که عمه ی شکمومه منه که % 100 اگ دید غذا نداریم تشریف  
مبارکشو می بره ، دوماً مامان جون اخه مگه ملاقه با توسر من خوردن میشکنه  
!?

اوه اوه اوضاع خطریه ..

مامان قاشق رو پرت کرد که خورد تو کله منه بیچاره  
با دو از پله ها رفتم بالا تو اتاقم

\*\*\*\*

خانواده عمه ام تقریباً نیم ساعتی میشد که رفتن، وقتی او مدن خونمون دیدن  
غذا آماده نیست ، کم کم خستگیشونو بهونه کردن .

تو دلم داشتم بهشون میخندیدم که با زنگ گوشیم حواسمو بهش دادم. نیلا بود که با imo تماس تصویری زنگ زده بود

\_سلام عشقم

نیلا\_سلام آجی چطوری؟! چه خبرا!?

\_مرسی. تو چطوری خبر خاصی نیس 2روز دیگه تولدمه تو چه خبر

نیلا\_مرسی منم خوبم میدونم بابا، ولی بازم پیشاپیش مبارک. اوممم دیگه، خبر خاصی نیس؛ میرم دانشگاهو میام اینجا تنهام. کسیو هم ندارم، خسته شدم

\_آجی ناراحت نباش، دانشگاه تمام شد، برمیگردی شیراز پیش خودم

نیلا\_حتما. تمنایی من باید برم، بعدا بت زنگ میزنم. فعلا بای

\_باشه عشقم خوش بگذره خدافظ.

آخیش. خوش به حالش؛ کاش منم مٹ اون دانشگاه بورسیه میشدم

ولی خوب من کنکور دادم، اون چیزی که میخوام در نیومدم، چه برسه به بورسیه

خنده ای کردم؛ خوش خیال

امروز تولدم-----ه خب خب حالا لباس چي بپوشم (این سوالو تا حالا کدوم دختری به جوابش رسیده؟! ) یه لباس پیدا کردم همچین بد نبود! اُکی همینو میپوشم ، یه لباس سیاه تا زانو ساده و تنگ ، آستین حلقه ای ، اوم سادس ولی تو تن خیلی خوشگله.

\*\*\*\*

ساعت 4 بود که از خواب بیدار شدم ، بدون اینکه برم پایین ، چپیدم تو حمام و بعد 45 دقیقه آب بازی اومدم بیرون ،

خلاصه حال ندارم کامل تو ضیح بدم ، خستم میفهمین؟! نگاه ساعت کردم دیدم پنجه !!! بدو بدو لبا سو پوشیدم موهامو که هفته پیش پسر ونه کوتاه کرده بودمو هم اتو کشیدم.. قدمم 164 کلاً قد کوتام ... بعد یه آرایش ساده ، رفتم پایین دیدم خاله و دایی و خلاصه همه اومدن ؛  
رفتم سمت نسیم دختر خالم و شروع کردیم به چرت و پرت گفتن

\_سلام شپش چطوری؟

نسیم\_سلام شته! مرسی خر تو چطوری؟! راستی تولدت مبارک گورخر  
(مرسی ابراز علاقه )

– مرسی عشقم گورخري از خودته گوریل جوون!

بعد هم خو طبق معمون یه پس گردني به هم زدیم؛ ما کلا خیلی همو دوس داریم!!!

رفتم سمت مامان، تو این بین هم هرکي رد می شد تبریک میگفت (حالا سر جمع 30 نفر بودنا) بعد بزن و بر\*ق\*ص این فامیل که ازشون خوشم نمیداد! مامان کیک و آورد و گذاشت جلوم. هان؟ این چیه! عکس خر شرک رو کیک بود دیدم رو کیک نوشته خر جان تولدت مبارک!!

\*\*\*\*\*

سرمو بردم بالا دیدم نیش نسیم و فرشته بازه؛ یعنی من آگه شما رو تنها گیر بیارم

همه داشتن به کیک میخندیدن حتی مامان و بابا، یه نگا بشون انداختم که ساکت شدن، بعد فوت کردن شمع و خوردن کیک، نوبت کادو رسید!

خب خب کادوي خاله و دایي هر کدوم یه سکه طلا آورده بودن (پولدارن دیگ (عمم هم که فقط به خاطر خوردن اومده بود یه لباس مجلسي با کیفش رو آورده بود (ایول بابا عمه هم خرج کرد) اوممم حالا کادوي مامان و بابا؛ واسم یه بلیط سفر 2 ماهه به سئول با اقامت و ویزا!! وای داشتم از خوشحالی میتزکیدم ..

باورم همیشه بالاخره میرم اونجا ، جاي که 4 ساله آرزو شو دارم و عاشقشم و با این که خيليا مسخره کردن رفتم و زبان کره اي رو یاد گرفتم. پریدم بغل بابا و کلي ب\*و\*سش کردم ، گريه ام هم گرفته بود از ذوق و خوشحالي !! بابام تو گوشم گفت : تولدت مبارک دخترم.

مامانم ما رو از هم جدا کرد و منو بغل کرد، تو گوشم گف : من میدونم آخر شوهرت کره اي ميشه.

هن؟! الان مامان 2ساله که داره اينو ميگه ! هروقت ميشينم پاي فيلم کره اي ميگه تو اخريه شوهر کره اي گيرت مياد !

بعد اون بغل و تبریک و کادوها همه رفتن، رفتم تو اتاقم سراغ گوشيم ... اوم 14تماس بي پاسخ از نيلا ، 3تماس بي پاسخ از مريم.

ایمو ((zimo) بازکردمو سریع تماس تصویری نیلا رو فشار دادم...

\*\*\*\*\*

طبق معمول ساعت 2بیدار شدم صورتمو شستم و رفتم پایین واس ناهار !

\_ سلام بابايي خودم !! چطوري امپراطور !؟

بابا \_ سلام دختر خنگولم تو چطوري پرنسس !؟

\_ مرسى بابا جونم



مامان \_ تمام شد قربون صدقه هاتون؟! سلام دخترم ظهر بخیر

\_ سلام مامان جون شوالیه قابلمه های سیاه

مامان \_ حالا من غذا رو میسوزونم توام هی باید بگی؟!

\_ بی خی مامان بشینیم ناهار بخوریم که تو شکمم پنالته ، دو گل تا حالا  
خوردم

بعد ناهار رفتم تو حال و شروع کردم به میوه خوردن ( من کلا غذا یا خورکی  
میبینم دیگ حواسم به کسی نیس فقط میخورم )

بابام داشت اخبار میدید تو همین حین گفت

\_ راستی تمنا بلیط مال 3روز دیگس پول هم واست ریختم تو کارتت اگه کم و  
کسری داشتی بگو ، خونه هم که خودت جور کردی ، فقط از مکان و دوستت  
مطمعنی!?

\_ اره باباجون ، ، 3ساله که با نیلا دوستم، خودتونم که بابا و مامانشو دیدین،

\_ اره دیدم خب دیگه همه چی جور شد توام به ارزوت رسیدی

\_اره باباي واقعا ممنونم هنوز باورم نمیشه که دارم ميرم سئول ، خيلي از شما و مامان ممنونم ولي خيلي دلم براتون تنگ ميشه

پريدم بابا رو ب\*و\*س کردم و يه ظهر بخير گفتم که برم تو اتاق...

عصر همون روز که داشتم با نيلا حرف ميزدم بش گفتم که دارم ميام سئول از خوشحالي داشت هي ب\*و\*س ميفرستاد و جيغ ميزد، به مامان و باباش هم خبر داد که دارم ميرم پيشش، باباش هم شب زنگ زد و گفت که خيلي خوبه که تمنا داره ميره پيشه نيلا و از تهيايي در مياد و اگه چيزي کم و کسر بود بهشون بگيم ، بابامم بعد کلي تشکر و کوفت و تلفن رو قطع کرد و من الان دارم با ذوق مرگيه کامل ميرم تو فرودگاه .

يه حس گنگي دارم، از طرفي خيلي خوشحالم که دارم واس مدتي ميرم کره، از طرفي هم بغضم تو گلوم گير کرده چون تا حالا بدونه مامان و بابام جايي نرفتم، دلم واسشون تنگ ميشه.

مامان و بابا و نسيم و فرشته و خاله دايمي ، همه اومده بودن؛  
من فقط داشتم تو دلم با صداي بلند قهقهه ميزدم ، از ديدن قيافه پر از حرص يلدا(دختر دايمم) چون دايمم نميذاشت دخترش تا وقتي مجرد سفر بره

، حتی شمال یا تهران ، وقتی فهمید من 2 ماه میخوام برم داشت از حسودی  
میتزکید، تو دلم قاه قاه بهش خندیدم. الانم چنان حرسی نگام میکنه که دارم  
حال میکنم ....

با صدای زنی که شماره پروازمو خوندم مامانم زد زیره گریه و بغلم کرد بابامم  
پیشونیموب\* و\*سید و گف

\_ تمنا وقتی رسیدی سریع یه سیم کارت بگیر ، زنگ بزنی خبر بده ...

\_ باشه باباجون حتما، مگ میشه من یادم بره !

و بعد خدافظی از همه و فوش های نسیم که اونم عاشق کره بود ، چمدونو  
برداشتم و با لبخند از آینده نامعلومی که داشتم رفتم به سمت در خروجی...  
تو هواپیما، صندلی کناریم یه پیرمرد بود، از اول که نشست ، چشاشو بست و  
خُر پُف ، دوباره خُر پُف تا نیم ساعت اول بزور خودمو کنترل  
کردم ، گوشامو گرفته بودم تا نشونوم، یهو یادم به هندی افتاد ؛ با حرص  
هندي رو از تو کیفم دراوردم و هول دادم تو گوشم ، آهنگ الان بده از وانتونز  
رو پلی کردم . آخیش دیگه صدا نیما. لبخندی زدم و بعد با آرامش  
خوابیدم.

الان از هواپیما خارج شدم ، باورم نمیشه که تو سؤلوم .

نیلا گفته بود که میام دنبالت

الانم 30مین منتظر شم و خبر مرگش هنو نیومده ، یکم دیگ نشستم ، دیدم یه دختر خوشگل و بلوندي از دور داره میدووه و دست تکون میده !! دیوونس دختره !

نزدیک که شد فهمیدم همون نیلا خله خودمه !!!

\_سلام تمنایي! وای باورم نمیشه که بعد 3سال میینمت !! خوبی؟! کی رسیدي؟! بیا بریم که ماشینو بد جایی پارک کردم! بدووو

\_سلام عشقم...منم باورم نمیشه ولی تو باورت بشه، نیم ساعته رسیدم ، خب الانم داریم میدوییم، فقط چمدونم یکم سنگینه ، یواش تر برو

خندید و از سرعت قدماش کم کرد

از فرودگاه خارج شدیم ، نمیدونم چرا با وجود اینکه نیلا پیشمه ولی باز احساس غریبی میکنم ، شاید چون اول راه هستم و اینجا هنوز واسم جدیده.

تو طول راه نیلا واسم در باره سنؤل گفت ، اینکه جاهای تفریحیش یا مرکز خرید و ... کجاست؛ منم کامل گوش دادم چون بالاخره از فردا باید بگردم .

از خستگی راه چشم بسته شد. با صدای نیلا چشامو باز کردم و نگاهی به دور  
و بر انداختم؛

نیلا\_ پیاده شو فعلا ، برو تو خونه راحت

تا شب بخواب

خنده ای کردم و گفتم

\_وای نیلا یعنی توام فهمیدی که من مٹ خرس میخوابم

زد زیر خنده

نیلا\_ نه بابا، من میدونم که تو کلا خرسی

\_خرسی از خودته عزیزم

نیلا\_ خرس منظورت عمته؟!

\_نه عزیزم ، خرس پیشمه ، عمم بُشکّس

نیلا\_ وای عمته خیلی باحاله ، یه بار که اومده بودم پیشت یادته؟! 3سال پیش،  
موقع شام چنان با ذوق نگا غذاها میکرد انگار بچه هاشو داره واس اولین بار  
میبینه

خنده ای کردم و گفتم

\_این عمه منم بد سوتیه ها فعلا عمه و خرس رو بیخی،، بریم تو، من الان  
همینجا میخوابم!

نیلا\_ بزار چمدونتو در بیارم، تو پیاده شو

\_صندوقو بزن خودم در میارم

نیلا\_ باش

چمدون زر شکیمو که عاشق رنگش بودم برداشتم و با نیلا به سمت خونس  
رفتیم. خونس حیاط نداشت، یه خونه دوبلکس ولی یه طبقه، اتاقا انتهای  
راهرو بودن، سمت چپ آشپزخونه، سمت راست هم پذیرایی؛ در کل خونه  
ی شیک و قشنگی بود.

نیلا دستمو گرفت و برد سمت اتاقی که تو گوشه قرار داشت، درو که باز کردم ،یه اتاق با دیوارای نقره ای و سرویس خوابه سفید. خیلی خوشگل بود ،  
چمدونو گذاشتم زمین و برگشتم سمت نیلا

\_وای نیلی اینجا خیلی خوشگله مرسی

نیلا\_ خواهش همیشه آجی. فعلا برو بخواب ، خودم بیدارت میکنم

با خنده تشکری کردم و بعد عوض کردن لباسام خوابیدم  
شب بعد بیدار شدن سریع با گوشی نیلا به بابا زنگ زدمو بعد کلی عذرخواهی  
و احوالپرسی قطع کردم

\*\*\*\*\*

#part\_9

نیلا\_ من دیگه میرم دانشگاه؛ عصر برمیدرم، بیا کارت اتوب\*و\*س و مترو  
رو بگیر ، اینم کلید خونه

\_حله آجی من شاید رفتم بیرون یه دوری زدم. که سیم کارت هم بگیرم موفق  
باشی . خداافظ

نیلا\_ مرسی، خب دیگ خدافظ

یه تیشرت مردونه با شلوار لی و کفش اسپرت پوشیدمو بعد برداشتن وسایل از خونه زدم بیرون ؛ پوف خب حالا کجا برم!!!!

رامو به سمتی که اتوب\*و\*س بود کج کردم . از زنی که کنارم بود پرسیدم که چقد تا کونکس مونده؟ گفت 45مین، اوم خوبه که کره ای بلد بودم وگرنه باید نیلا رو همش با خودم اینور و اونور میچرخوندم  
 اخه منو نیلا، زمانی که نیلا ایران بود ، باهم کلاس زبان کره ای رفتیم، با کلی دردرس یاد گرفتیم.

\*\*\*

کونکس یه مرکز خریده زیر زمینی بود ، یه راهرویی هم داشت که سقف و اطراف ، آکواریوم ماهی بود، خیلی جالبه بود. چندتا عکس گرفتم بعد خرید ، از اونجا زدم بیرون ، تا رسیدن به اتوب\*و\*س پدرم درومد ، اخه جعبه های لباس سنگین بودن فقط 4دست لباس گرفتم بقیش کلا شکلات در اندازه ها و شکل های مختلف، داشتم مستقیم میرفتم که یکی بهم تنه زد، و باعث شد نایلون های لباس بیافته . بی توجه به من رفت، باعصابنیت گفتم:  
 \_یسا (هی) میخواین از کسی جلو بزنین مثل ادم چراغ راهنما بزنین، نه اینکه با تنه زدن باعث تصادف شین .



برگشت ستم و درحالی که نزدیک

میشد گفت:

—بیانه (متاسفم) عجله داشتم ندیدمتون

—هان؟!!

کثافت چه خوشگل بود، من اصلا نفهمیدم چی میگفت، تازه بعد حرفاش

فقط یه هان از دهنم اومد بیرون

تصادفیه (پسره دیگه) نگاهي بهم انداخت

—چیزی شده؟!!

—هان؟!!

در حالی که خریدامو میداد بهم گفت:

—اوه، من بازم متاسفم

و بعد حرکت کرد سمت اتوب\*و\*س

تازه به حالت عادي برگشتم، براي اينكه از اتوب\*و\*س جا نمونم سريع با وسايلام دويدم سمت اتوب\*و\*س و سوار شدم...  
اون تصادفيه (پسر خوشگله) هم کنارم ايستاده بود بعد روشو كرد اونور، نميدونم چرا ولي دستشو هي اون پايين تكون ميداد، مثل ضرب گرفتن واس آهنگ!! يا... واي نكنه دزده، چرا دستشو اين پايين هي تكون ميده؟! خيلي نامحسوس خودمو به چپ حركت دادم، در حد چند ميليمتر، يكم ديگه هم چپ شدم، روشو برگردوند سمتم،

+چرا خودتو چپ ميك... .

قبل از اينكه جوابشو بدم، با ترمزي كه اتوب\*و\*س گرفت سريع ميله رو گرفتم،

با آخي كه از سمت راستم شنيدم، سرمو برگروندم! وايي خدا پوكيدم!  
يه پير زن بسي چ-----اق از جلو پرت شده بود تو بغل همون پسر تصادفيه، زدم زير خنده، پيرزنه از تصادفيه معذرت خواهي كرد و رفت رو تك صندلي كه تازه خالي شده بود نشست، (من فك كردم الان مث فيلما، من ميافتم تو بغل پسره و اون با نگاه تو چشماي من، عاشقم ميشه، و بعد ازم درخواست ازدواج و بعدش يه عالمه بچه) (ريپ)

پسره یه نگاهي بم انداخت ، انگار داشت میگف کوفت، دیگ ساکت شدم ،  
 پووف 45مین دیگ میرسیم ، اولای مسیره زن و مرد پیاده شدن که من سریع  
 رفتم رویکی از جاها نشستم ، از شانس قهوه ای من ، اون بیرخت (پسره)  
 اومد کنارم نشست  
 خب خب خب مسیره طولانیه

هنذفري هامو دراوردمو گذاشتم تو گوشم ، بدون توجه به اطراف اهنگو زمزمه  
 میکردم ، چشامو بسته بودم ، اهنگ چشمک که رسید بی اختیار یکم بلندتر  
 خوندم چون واقعا عاشق آهنگش بودن

آخ...

کدوم روانی کوبید تو پهلو. دیدم  
 پسره طلبکار نگام میکنه

\_تو کلا دوس داری به مردم بزنی و تصادف کنی!؟

\_اون صدای جیغ جیغوت رو بیار پایین، هرچند نفهمیدم چه زبونی خوندي

\_برو بابا، من آروم خوندم

بعد هم اداشو دراوردم... رومو برگردوندم سمت شیشه ولي صداشو شنيدم که  
گفت

\_رو که داره هيچ ، منم قورت ميده

\_مشکلي داري؟!

\_چي؟!

\_ميگم با پرويه من مشکل داري؟'

\_رو اعصابه

\_خب پس مشکل توهه نه من

ا رسيدم.. تا اتوب\*و\*س وايساد سريع پريدم بيرون.. تا رسيدن به خونه فقط به  
شکلاتا فکر ميکردم ، اين که چجوري  
بخورمش

ساعت 12 ظهر رسیدم خونه، نیلا ساعت 6 میومد، واس ناهار با موادی که داشت، یه دمپخت درست کردم، یه کاسه ماست بزرگ با یه بشقاب پلو برداشتم و زدم شبکه .. KBS اومم ایول، برنامه K-PoP بود...

دا شتم همینجور غذا میخوردمو نگا تلوزیون میکردم، با دیدن چیزی، غذا تو گلوم پرید

(فك نكنین میخوام بگم پسره بود)

چیزی نبود جز یه حشره چنندش روی میز

\*\*\*\*\*

ساعت 6:30 نیلا اومد.

\_سلام خسته نباشی! چرا انقد دیر کردی

نیلا\_ سلام مرسی ترافیک بود ..

رفت تو آشپزخونه و صدای جیغش تا اینجا اومد

نیلا\_ وای تمنا دمپخت درست کردی؟؟! من عاشقتم

\_ نوش جونت ، هر وقت خواستی بگو واست درست کنم

\_ مرسی آجی

تا شب پیش هم نشستیم و خندیدیم

\*\*\*\*

\_ نیلی؟!

نیلا\_ جونم

\_ حوصلم سر رفت

نیلا\_ منم. بریم بیرون؟!

\_ شهر بازی؟!

نیلا\_ فرقی نداره ، پاشو آماده شو ، منم برم لباسمو عوض کنم .

رفتم تو اتاق، تاپ مشکیمو با بلوز مردونه

قرمز مشکي گشاد پوشیدم، بلوز رو باز گذاشتم که تاپم پیدا باشه، خب مدلشه، شلوار لي یخعي مدل پاره رو با کفش آدیداس سوپرستار شبرنگ پوشیدم، (تو ایران این بلوز و کفش خز شده، ولي اینجا که خز نیس) موهام که پسرونه بود پس فقط یکم بهش موج دادم، از اتاق زدم بیرون ، گوشیمو از رو میز برداشتم و منتظر نیلا موندم.

اومد. نشد ما یه بار لباسامون تقریبا شبیه هم باشه

نیلا یه نیم تنه تا بالای ناف مشکي با دامن لي یخعي تا روی زانو پوشیده بود، کثافت هم خوشتیپه هم خوش هیكل نگاهي به تیپامون کرد که اصلا شباهتي نداشت و گفت

نیلا\_ یعنی خار تیپم ما

خم شدم پایین شلوارو یکم تا زدم با نیلا از خونه خارج شدیم ، به سمت ماشین نیلا حرکت کردم، اومم خب پول هم اوردم دیگ ، تو راه همش اهنگ گوش دادیم و مسخره بازی در آوردیم،

\*\*\*\*\*

بعد کلي بازي کردن که اکثرش ترسناک

بود سوار ترن هوایي شدیم !!!

قیافه منو آگ کسی میدید کپ میکرد!!! آخه چشم و دهنم تا آخرین حد باز بود.  
موهام تو هوا ، کلاه هم تو دستم بود... وقتی پیاده شدیم سرم هي قیلي ويلي  
میرفت ؛

مردی که مسئول ترن هوایي بود یه عکسی داد به نیلا؛  
که نیلا با دیدن عکس بلند زد زیره خنده، عکسو از دستش کشیدم و نگاهش  
کردم!

هان! این قیافه منه

یا خدا، یاموسی بن جعفر (مگ همچین امامی داریم؟! >خفه شو وجدان  
عزیز، فعلا اعصابم داغونه<)

عکسو انداختم تو بغل نیلا و بعد خودمم زدم زیر خنده، تو عکس نیلا داشت  
میخندید ولی من چشم و دهنم دو متر باز  
بود ، اصلا یه وضعی!



\_ نیلابی من خسته شدم، دیگه بسه!! روحم از بدنم جدا کردی تو بیخیال  
دیگه ... الانم بریم یه چیزی بخوریم؛

نیلا\_اره، منم خسته شدم، تو رو که بزارنت تورستوان، کل اونجارو از پهنا  
قورت میدی.

متفکر گفتم

\_ یعنی چی!؟

با خنده زد روشونم

نیلا\_بیخیالش آبجی

\*\*\*\*\*

الان 10 روز از اومدنم میگذره، تا الان که خیلی خوش گذشته، نیلا هم امروز  
مصاحبه داشت با شرکت , magic امیدوارم موفق بشه...

\*\*\*\*

تقریباً ساعت 7 شب بود که صدای باز شدن درو شنیدم، موبایلمو گذاشتم رو  
کاناپه و رفتم سمت در ، نیلا با خوشحالی دوید بغلم کرد و هی تو هوا میپرید

\_سلام نیلی..چی شد قبولت کردن؟

نیلا در حالی که گردنم گرفته بود هی تو هوا میپرید گفت:

نیلا\_وای تـــــــمنا طرح هامو دید گفت عالییه و این که هنوز دانشجو هستم  
استعداد خوبی دارم، ولی مرتیکه خیلی مغرور بود، تو 1ساعت یه طرح  
زدم که خیلی خوشش اومد ، گفت  
از 2روز دیگه بیا سرکار.

\_وای ایول...مبارک باشه، بدو منو ببر بیرون شام بدهه

نیلا ازم جدا شد و کوبوند پس کلم و گفت

نیلا\_عوضی فقط به خاطر شکمت داری به من تبریک میگی؟!

در حالی که به سمت اتاق میرفتم خندیدمو گفتم:

\_ خب بین خودت میدونی شکم واس من چقدر ارزش داره و... و خب تبریک  
میگم توام الان بدو برو بپوش بریم شام بیرون

و سریع پریدم تو اتاق

تق.....

اوف بالشتو پرت کرد تو در، خوب شد درو بستم  
صدای دادش اومد

نیلا\_ اورانگوتانه خر شکمت واجبتر از منه اره؟ پدرتو در میارم

داد زدم

\_ آرزو بر جوانان عیب نیست

نیلا\_ کوفت\_\_\_\_\_ت

\*\*\*

اوم خوب چي بپوشم! اها، یه شلوار لی سورمه ای که روزانوش یکم پاره بود،  
پایینه شلوارو یکم تا زدم، یه تاپ سفید ساده کوتاه، با یه کت آستین سه ربع  
لیمویی، که واقعا عاشق این رنگ بودم رو پوشیدم، جلوی موهام که تقریبا تا  
لبم میرسیدو کمی فر کردم.. با برداشتن گوشیم از اتاق زدم بیرون

رو کانا په نشستم منتظره نیلا ، که بالاخره اومد، یه پیراهن بلند تا روی زانو  
 زرشکی که خطای خیلی نازک و نامرتب سفید داشت ..

نیلا\_ چه خوشگل شدیا

\_ چون خوشگلم، هرچی بپوشم خوشگل میشم

نیلا\_ این اعتماد به نفس تورو کاش منم داشتم

با هم خندیدیم و از خونه زدیم بیرون

\*\*\*\*\*

نیلا\_ تَمی، میخوام ببرمت یه رستوران خوب

\_ تَمی و کوفت دو ما ایول بابا، بریم که شکمم داره پنالتی میزنه

نیلا\_ این شکم توام دردسره ها

— اچیکار شکمم داری ... ناراحت میشه، اونوقت نمیتونه چیزیه هضم کنه ها

نیلا زد زیره خنده

دیگه حرفی نزدیم

\*\*\*

نیلا\_خوب ... تو چی میخوری!؟

نگاهی به منو انداختم

— اوممم من jiggae میخورم

نیلا\_ منم ( bulguge خوراک گوشت) میخورم

غذا رو سفارش دادیم شروع کردیم به

حرف زدن تا وقتی غذا بیاد

— نیلا من میرم دستمو بشورم

— اوکی، فقط سریع بیا که الان غذا رو میارن ، سرد میشه

از روی صندلی بلند شدم و به سمت دسشویی حرکت کردم، سرم همینجور پایین بود که به کسی تنه زدم، سرمو بردم بالا ، بدون اینکه نگاه کنم گفتم

—بیانه (متاسفم)

رومو برگردوندم که برم یهو بازمو گرفت.. یه لحظه شوکه شدم برگشتم سرمو بردم بالا و سوالی نگاه کردم، این پسره چقد شناس ، کجا دیدمش؟! خیلی آشناست

پسر آشناه— حداقل وایسا تا من عذرخواهیتو قبول کنم

اها حالا شناختم همون بیریخته (خوشگل بوداا) بود که تو اتوب\*و\*س پیرزنه پرت شد روش ، ناخودآگاه خندم گرفت:

با تعجب گفت:

— چرا میخندی!

—هیچی

— دیوونه، ولی در هر صورت من که نبخشیدم

— ده (چی)؟ آی گو (ای وای) ! من نیازی به بخشش ندارم، اوکی؟!

— اگه نداری پس چرا عذرخواهی میکنی؟!

واقعا در برابرش کم آوردم

چشم غره ای بش رفتمو سرمو برگردوندم، برم دسشویی.

دستمو کشیدم و گفتم

— بهر حال من خیلی با ادب عذرخواهی کردم، مشکل منم نیست، میخوای

ببخش، میخوای نبخش

بعد حرکت کردم سمت دسشویی

پسره پرو صد برابر من رو داره، اونوقت به من میگه پرو

\*\*\*

بعد شستن دستم به سمت میز حرکت کردم، نگام افتاد تو چشمای همون

بیر ریخته که چند میز با ما فاصله داشت، با 2 تا پسر نشسته بود،، بدون اینکه

عکس العمل نشون بدم سرمو برگردوندم و نشستم سر میز

نیلا\_ هی !! چرا قیافت اینجوریه!؟

با کمی تعجب گفتم

\_چجوری!؟

نیلا\_ انگار دعوا کردی

نیشخندی زدمو گفتم

\_تورا هرو خوردم به یه بیریحختی

نیلا\_ ها؟

غذا رو آوردن، طبق معمول بدون توجه به صحبت های نیلا که داشت درمورد شرکت حرف میزد غذامو خوردم، راستش يك کلمه از حرفاشو هم نفهمیدم

نیلا\_ تمنا نظرت چیه



هان؟! هِن؟! چي؟! دربارہ چي؟! فک کنم غذا رو میگه

لبخندی زد مو گفتم:

\_اومم خیلی خوشمزه بود

نیلا با تعجب:

نیلا\_ خوشمزه؟ اون رُس بداخلاق خوشمزه بود؟!

از دهنم پرید:

\_رئیس؟ بداخلاق؟! من فکر کردم غذا رو میگی

نیلا با حرص اشکاري خم شد سمتم و گفت:

\_عوضي من 2ساعته که دارم دربارہ شرکتي که رفتم حرف میزنم، اونوقت خانم

ازبس هوش و حواسش توغذاس میگه غذا خوشمزه بود بزار فقط بریم بیرون

با ترس زیادی اروم از رو صندلیم بلند شدم، چون نیلا، وقتی به حرفاش

گوش ندی واقعا عصبی میشه.

گوشیمو برداشتمو یواش از میز جدا شدم که نیلا بلند و به فارسی گفت

نیلا\_ عوضی . منو مسخره میکنی. وایسا پولو حساب کنم پیام دارم واست

\_وای نیلی آبرومون رفت ....

اروم و با حالت خر کردن رفتم سمت میز ، دستشو گرفتم و لپشوب\*و\*سیدم ، تو گوشش گفتم

\_تو که میدونی من موقعه غذا اصلا به اطرافم توجه نمیکنم، ببخشید دیگه

چشم غره ای بم رفت.

فکر کنم خر شد

از رو صندلی بلند شد و رفت تا غذا رو حساب کنه، منم وسایلاشو برداشتمو به سمت در خروجی رفتم . سرمو بردم بالا که نگاه پر از خنده همون بیریخت رو دیدم . طبق معمول چشم غره ای بش رفتم، و نزدیک ماشینه نیلا وایسادم.. چند مین بعد نیلا اومد و به سمت خونه حرکت کردیم !!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نیلا از صب رفته سرکار، منم حوصلم واقعا سررفته . یه شلواری آبی که رو زانوش یه خط پاره داشت رو با چکمه ساق کوتاه مشکی و یه بلوز سفید و پالتو مشکی بلند پوشیدم، چون هوا واقعا سرد بود بعد از برداشتن کلید و گوشی از خونه زدم بیرون...  
 به سمت پارکی که نزدیک خونه بود رفتم .  
 هذفرفری رو تو گوشم قرار دادم و اهنگ نداره عیب رو پلی کردم ..  
 همزمان باهاش بلند میخوندم، چون هوا ابری بود، پیاده رو هم خالیه خالی بود ،،

دِ بیبی نداره عیب

نداره عیب آگه اینکه فك نمی کنم شبا بهت  
 بده توام نمی سوزه دلم برای کسی  
 باشه هواسه به این که آگه دنبالتن چون پرهامه اکست  
 نه نداره عیب  
 من که خوش می گزره تنها بهم

تو فقط منتظری یه جا برنامه شه  
 ولی بخوام هرکیومیزنم من با یه تکس  
 روبرفایه تک جاییم نداره حس  
 که بخوام تورو بخوام حتی برایه سکس  
 جاتم کسی بیادمهم نی همین الان بره  
 کسی نباشه بهتره این روزاکه من بدحالم خرابه (بیب)

ولی نه نداره نداره عیب حالم خرابه بیب  
 ولی نه نه نداره عیب 'تورو بخوام حتی' بیب  
 ولی نه نه نداره عیب حالم خرابه بیب  
 ولی نه نه ولی نه نه ولی نه نه نه نه  
 ولی نه نه نه نه

میرم و برنمیگردم ، نه به تو حق نمیدم من  
 اشتبام این بود بخشیدمت  
 سریع برگشتم هرسری رفتم  
 بچگی کردم ، اینه بچگی کردم

نیستی میزنم دردیوارو زول  
 رویه میزته سیگارو جوینت

شب بیدار و قفل کلافه رد  
 پس بیا و تو همینو باشو برو  
 نداره فرق دیگه برایه من می خوای باشی یا نه  
 منو شبایه ترسناک و خطای برفام و هوایه سرد  
 اصن حواست هس!؟

ببین دوخه اگه فرداروزی  
 باهرکسی هرجا بودی  
 زنگ نزن نگو پرهام کوشی چون  
 برنمی دارم من باز گوشیمو

ولی نه نداره نداره عیب حالم خرابه بیب  
 ولی نه نه نداره عیب 'تورو بخوام حتی' بیب  
 ولی نه نه نداره عیب حالم خرابه بیب  
 ولی نه نه ولی نه ولی نه نه نه نه  
 ولی نه نه نه نه

\*\*\*\*\*

با چکیدن آبی رو پیشونیم سرمو بالا گرفتم، اوه اوه ابرای تیره شده بودنو بارون  
 داشت شدت میگرفت،

همونطور که سرم بالا بود ، غرغر کردم

\_این آسمون هم با من لج کرده ، تا میام بیرون میباره رو سرم ، فك كنم تا مریضم نكنه دست برنمیداره ( بچه ها تو کره ، بارون زیاد میاد ، یعنی شرایط آب و هوایش اینجوریه ،رمان هم که مربوط به فصل پاییز و زمستونه)

اهنگو قطع کردم و گوشیه انداختم تو جیبم ، سرمو انداختم پایین و تند تند حرکت کردم سمت ایستگاه اتوب\*و\*س ، چون مسیر زیادی رو رفته بودم

15مین منتظر شدم ولی اتوب\*و\*س نیومد ، بارون هم با شدت میبارید ، چند قدم از ایستگاه اتوب\*و\*س جدا شدم که خوردم به کسی...

از پایین شروع به تجزیه تحلیل کردم تا برس بالا ، یه کفش مشکي ، شلوار لي سورمه اي ، بارونیه آبي.. سرمو کامل گرفتم بالا.. یهو از شوک یه قدم پریدم عقب

!! اي خدا اين اینجا چي میخواد

شوکه و متعجب نگاش کردم که چترشو گرفت بالای سرم!

هان؟

اصلا این اینجا چیکار میکنه؟

– وقتی میدونی بارونه، چیزی به اسم چتر باید با خودت بیاری

– خوب من نمیدی نستم بارون میاد

– خوب الان که میدونی سوار شو

بعدم دستمو کشید سمت ماشینی که کنار پیاده رو پارک شده بود

– خودم میتونم برم خونه

– فعلا سوار شو

تو ماشین نشستیم، اونم اومد سوار شد، بعد نشستیم، قفل ماشینو زد.

با تعجب به در قفل شده نگاه کردم. دزده؟ بلایی سرم نیاره.

با ترس گفتم:

– چ...چ...چرا ماشینو قفل کردی؟!

نیگاهی بهم انداخت و سرشو برگردوند

\_عادت دارم

يا خدا!!! چه عادت بدی!!

\_خُ...خب منو یکم جلوتر پیاده کن میرم

\_باشه

یه 5مین بعد گفتم همینجا پیاده میشم!! نگاهی به اطراف انداخت ، چشاش داشت میخندید.

\_خونت اینجاست

از هول گفتم:

\_خ...خب اره دیگه سمت چپه..ممنون رسوندیم

با خنده ی کنترل شده ای گفت



\_خونت تو مجتمع تجاري قرار داره؟!

هن؟! مجتمع تجاري؟ سرمو گرفتم بالا! وای خدا چه سوتی داغونی دادم!!  
سمت راست پارک بود، سمت چپ هم یه مجتمع تجاری!! کلا بازار بود  
اطراف!! چرا من همش باید سوتی بدم

\_اممم.. چیزه... یعنی... آها، بین من اونجا کار دارم باید برم خرید!!

با صورت قرمز شده از خنده ای که کنترل میکرد گفت:

\_اما ساعت 3 ظهر مغازه ها همه بسته !!!

ای خدا چرا همش میخوای منو ضایع کنییی

با سری زیر انداخته از سوتی که دادم با نا امیدی گفتم :

\_یعنی میخوای منو تا خونه برسونی!؟

سرشو بالا پایین تکون داد

\_اوكي ، خودت خواستي، همین خیابون مستقیم، سر چهار راه برو سمت راست ، دوباره مستقیم، به دوراهی که رسیدی برو چپ، دوباره مستقیم، بعد هم سمت راست ماشینو نگاه میداری!! حالا هم برو که دیرم شده .

خنده ای کرد و با تگون دادن سرش ماشینو حرکت داد

خُب به من چه میخواست نگاه میرسونمت.

کل راه تو سکوت گذشت و این یعنی فاجعه!! آخه من نمیتونم نیم ساعت یه جا ساکت بشینم ! دیگه عصبی شدم !! هی تو جام وول میخوردم که همون تصادفیه (پسره) برگشت سمتم

\_مشکلی پیش اومده!؟

\_نه مشکلی نیست

یهو با داد گفتم :

\_این ماشینت اهنگی، ضبطی چیزی نداره!!  
حوصلم پوکید دیگ..

با چشای گرد شده نگام کرد و بی حرف ضبط ماشینو روشن کرد...  
 بزار تو دلش بگه دختره دیوونس، برم مهم نیست. اهنگ ملایمی بود!! همونم  
 غنیمته تو این سکوت  
 به خونه که رسیدیم، بهش گفتم "همینجاست"

\_امم خوب دیگه من برم، بای

\_صبر کن

خم شد صندلی عقب و همون چتر سفید رو داد بهم.

\_اینو بگیر تا برسی خیس نشی

\_اوم. کوما او (ممنون) هم اینکه تا اینجا رسوندیم هم به خاطر این چتر

خنده ای کرد و گفت

\_دیگه داشتم ناامید میشدم که تشکر کنی

\_در هر حال من تشکر کردم، بازم زحمت کشیدی رسوندیم

\_اوه، خواهش میکنم، راستی اسمم هیون وو هست، میتونم اسمتو بپرسم؟!

\_اوه البته، من تمنا هستم، تانگ آس میدا(از دیدنتون خوشوقتم)

\_منم همینطور، آنیو(خدافظ)

\_آنیونگ هی کاسیو(خدافظ)

در ماشینو بستم، چترو که از قبل باز کرده بودم بالای سرم گرفتم و برای  
ماشینی که داشت دور میشد دستی تکون دادم

وارد خونه که شدم دیدم نیلا رو کاناپه نشسته و با دستاش صورتشو پوشونده  
نزدیکش شدمو گفتم

\_نیلا، آجی، چی شده چرا هنوز لباس بیرونو در نیاوردی؟!

دستاشو از روی صورتش برداشت و غمگین زل زد بهم:

نیلا \_ تمنا مامانم حالش بده میخوان عملش کنن ولي قبول نمیکنه ! چي کار کنم؟! امروز بابام زنگ زد، حالش اصلا خوب نبود ، خیلی ناراحت بود ، من واقعا چیکار میتونم بکنم

\_ نیلا چرا به من چیزی نگفته بودي؟ الان چرا معطلی؟ بلیط بگیر برو پیش مامانت . با اینجا نشستن و غصه خوردن چیزی درست نمیشه

ناراحت و پوکر نگام کرد:

نیلا \_ تمنا... فك كردي اينكارو نكردم؟! رفتم شرکت که مرخصی بگیرم ، گفتن چون تازه اومدي شرکت نمیتوني مرخصی بگیری ، نمیتونم استفتاء بدم چون قرارداد بستم ، اونوقت باید کلي پول بابت قرارداد بدم ، گفتن آگه تونستي کسی رو جاي خودت بیاري که مثل خودت طرح بزنه میتوني مرخصی بگیری قطره اي اشك از چشاش چکید ،

نیلا \_ ولي اخه من كي رو جاي خودم بفرستم

با ناراحتي کنارش نشستمو گفتم

—آبجي ناراحت نشو، يه فکري واسش ميکنيم، تو بايد بري پيش مامانت و بابات، اونا بهت احتياج دارن

يهو به فکري مٺ مارمولک سريع از تو سرم رد شد.

پريدم تو هوا و گفتم

—وايبي نيلى يــــا فتم من جاي تو اين مدت رو ميرم سرکار

با ذوق نگاهش کردم ...

اونم مثل احمقا نگاه کرد و گفت:

نيلا\_ اخه ديوونه، تو از طراحي لباس چي حاليتہ ؟

با افتخار نگاهش کردم و گفتم

—يادت رفته نسيم طراحي لباس ميخونه تو تهران؟! ازش ياد گرفتم، همه ي فن هاي مدل لباس واسه ادماي لاغر يا چاق، توام الان بيا يکم بيشر يادم بده تا کم نيارم...

نیلا با ذوق و خوشحالی نگام کرد ، یهو زد زیره گریه ، بغلش کردم

نیلا\_ وای تمنا... فین ؛ من خیلی خوشحالم که تو هستی... فین اگه تو نبود  
نمیتونستم برم بینمشون... فین

از خودم جداش کردم

\_اه حالمو بهم زدی بس که فین فین  
کردی . جمع کن خودتو اه . جای این حرفا یه چیزی بیار من بخورم

نیلا\_ چشم . الان واست برنج مخلوط درست میکنم ،

\_واای مرسی ، من برم لباسمو عوض کنم که خیسه خیسم

وارد اتاق که شدم چتر رو گذاشتم روی زمین و درحالی که لباسمو در میاوردم  
به هیون وو فکر میکردم ، پسر خوبی بود ، بیخی بابا ، وای خیلی خوشحالم  
تونستم به نیلا کمک کنم ، امیدوارم حال مامانش زودتر حالش خوب بشه ،  
بعد عوض کردن لباسام از اتاق رفتم بیرون که نیلا صدام زد

نیلا\_ بیا بشین ببین چي درست کردم واست

با تعجب گفتم:

\_ تو 15 مین، چقد سریع درست کردی

خندید:

نیلا\_ اخه قبلش واس خودم درست کردم، واس توام گذاشتم که الان آماده شد

\_ اوکی مرسیی اجی

بعد خوردن غذا نیلا به باباش زنگ زد وگفت که من بجاش میرم سرکار و اون فردا بلیط میگیره میره پیششون . باباش هم کلی ازم تشکر کرد

نیلا\_ راستی تمنا؛ من معلوم نیس چقد بمونم. اشکال نداره اگه تنها باشی!؟

\_ نه بابا، راحت باش، قبلا تنها تو خونه موندم، نمیترسم، فعلا بیا یکم باهام تمرین کن که کم نیارم اونجا



نیلا\_ اوکی عشقم

تا شب تمرین کردیم ، نیلا گفت که طرح های جالبی میزنی و مطمئناً قبولت  
میکنن...

\*\*\*\*\*

رئیس \_ شما مطمئین که 18 سالتونه?!

با کمی حرص گفتم :

\_ البته، کارت شناساییم هم رو برتونه

(مرتیکه برگشته میگه شما بیشتر از 15 نمیخوری!!! خوب بیریخت من کجام به  
15 ساله ها میخوره آخه، بابا من 18 سالمه. در سته قیافم از سنم کمتر میزنه  
ولی نه در این حد؛ همین حرص خوردناست که آدم رو پیر میکنه دیگه)

رئیس \_ خیلی خب. شما الان میتونی به طرح بزنی?!

سرمو کمی خم کردم و گفتم

\_ البته چقد زمان بهم میدین?!

رئیس \_ يك ساعت

\_کوماو( ممنونم )

رئیس به همراه نیلا بیرون رفتن تا من تمرکز کنم . طرح لباسی تو ذهنم اومد ،  
سریع شروع به کشیدن کردم

\*\*\*\*

#part\_28

با بفرماییدی که رئیس گفت منو نیلا وارد اتاق شدیم ، رئیس که یه پسر تقریبا  
25-26ساله بود ، قیافه جذاب و مردونه ای داشت..  
با غرور گفت که کارتون خوب بود ، میتونید از فردا تا مدتی که خانم سعادت  
نیست ، شما بجاشون کار کنید.  
ایششش . قیافه میگیره واسه من ، حیف که رئیس ، اه (حالا خوبه ازم تعریف  
کرد و اینهمه تو دلم فوشش میدم)

بعد از تشکر و خداحافظی از اتاق خارج شدیم.

نیلا با خوشحالی پرید تو بغلم :

نیلا\_ وای تمنا از طرحت خوشش اومد. وای عاشق\_\_\_\_\_تم من برم بلیط بگیرم؛ خدافظ

|| نگا کن نکرد منو بر سونه خونه. من نه پولی همراهمه نه کارت اتوب\* و\*س پوف. اینم از روز اول ...

با نا امیدی سرمو انداختم پایین نگاهي به آسانسور انداختم ولي به سمت پله ها رفتم .. من به زور 5 طبقه از پله او مدم بالا ، حالا چچور برم پایین؟ تا رسیدن به پله های اخري پشت سر هم غر میزدم که چچور میخوام هر روز این 5 طبقه رو بالا پایین کنم ، با صدای بلند به فارسي گفتم:

\_ لعنتي اخه اینم شرکته که گیر ما افتاده اه

#part\_29

\_ نمیتوني يك مين آروم و بي صدا باشي!؟

||| این اینجا چیکار میکنه!؟

لبخندي زدمو گفتم

\_ اگه ساینلت باشم خو زندگی نمیگذره

خندیدید... سرمو انداختم پایین، در حالی که با گوشیم به نیلا زنگ میزدم، چند  
 پله آخر و طی کردم،  
 سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون اوردم  
 \_راستی اینجا چیکار میکنی

\_داشتم میرفتم سری به دوستم بزنم... تو چی?!

\_اوه، بله، منم یه مدت واس کار میخوام پیام اینجا

نیلا \_الو جونم?!

یه ببخشیدی به هیون وو گفتم و به نیلا تو پیدم

\_جونم و مرض، جونم و کوفت، منو اینجا ول کردی رفتی که چی؟! من صب  
 اشتباهی کیفمو برداشتم، الان نه پول دارم نه کوفت

نیلا\_ وای ببخشید تمنا جونمم

بخدا از خوشحالی اصلا حواسم نبود که وایسم بر سومت خونه. میتونی 45  
 مین منتظر بمونی؟ من کارم تمام شه پیام

\_ او برو من خسته 10 مين منتظر باشم ، حالا ميگي 45 مين؟ بيخيال بابا،  
خودم ميرم . فعلا باي؛ خونه ميبيمنت

نيلا\_ عشقم خيلي معذرت ميخوام، خونه ميبيمنت ، فعلا

#part\_30

تلفن رو قطع کردم ، پوووف كي حال داره اينهمه راه رو پياده بره! اه

با صدای هيون ووبه خودم اومدم و نگاهي بهش انداختم

هيون وو\_ مشكلي پيش اومده?!

\_ هوم؟! نه مر سي. فقط دو ستم منو اينجا فراموش كرد و رفت الانم بايد سريع

برسم خونه. پس من برم فعلا خدافظ

سرمو انداختم پايين و از كنارش رد شدم كه بازومو گرفت ... نگاهي بهش

انداختم كه گفت

هيون وو- ميتوني 10 مين منتظر بموني من برم پيش دوستمو بيام، خودم

برسونمت!!

بعد اين حرف دستمو ول كرد و منتظر بهم خيره شد؛

با هول گفتم

\_...ن...نه مرسى .. خودم ميتونم برم ...يكم هوا هم ميخورم

هيون وو- باشه .. هر جور راحتی، پس خدا فط

اول كرد رفت؟! خب چي ميشد يكم التماس ميكرد!! پوووف من شانس ندارم

كه

با كلي غرغر راهرو رو طي كردمو از در خارج شدم. اوه اوه. چه بارون بديه.

چي ميشد اگه تو ايران هم از اين بارونا ميومد?!

بينخيال فكر كردن شدم و برگشتم داخل سالن ، با اين وضع يه قدم نميتونم

برم ، اخه بارون خيلي شديده ؛ گوشيمو دراوردم و به شماره تاكسي كه چند روز

پيش از نيلا گرفته بودم، زنگ زدم

\_يوبه سيوو (الو)

\_يوبه سيوو ، يه ماشين ميخواستم

\_چز و نگهبانیدا ( ببخشید ) تا يك ساعت ديگه ماشين نداريم

يه لعنتي زير لب گفتم

\_ارسو( فهميدم ) ممنون ..خدافظ

نااميد و عصباني از اين وضعيت برگشتمو روي صندلي تو سالن نشستم ..اخه

اين چه وضعشه ، هر روز از هر طرف يه مشكل رو سرم مياره ، اه

دا شتم واس خودم غر ميزدم ، با صدای کسی که اسمموبه زبون آورد ، سرمو

بالا گرفتم

\_بله!?

هيون وو با تعجب گف

\_ چرا هنوز اينجا نشستي؟! امگ نميخواستي بري!?

با ناراحتي سرمو تگون دادم و گفتم

\_ اخه بارون شديد ، نتونستم پياده برم ، زنگ زدم تاكسي ، ماشين نداشتن

، مجبورم منتظر نيلا بمونم

ابرويي بالا انداخت و در حالي که از کنارم رد ميشد گفت

هیون وو \_ اگه بخوای میتونم برسونمت، فقط ۵ مین منتظر میمونم

برم؟! نرم؟! گزینه؟! 1 گزینه؟ 2 هیچکدام؟!!

واااای من چرا نشستم چرت و پرت میگم؟! سریع از رو صندلی بلند شدمو پشت سرش حرکت کردم.

به سمت در رفتیم و ازش خارج شدیم تازه اون موقع چشمام به تپش افتاد ..موهاش قهوه ای و تو صورتش ریخته بود. قیافشو تجزیه تحلیل کردم، چشایی کمی درشت و کشیده، لبای گوشتی، دماغ عقابی که خیلی به صورتش میومد، چهره واقعا قشنگ و بامزه ای داشت.. اوم تپش، اوه چه خوشتیپ.. یه عینک دودی زده بود، یه کت اسپرت سرمه ای، تیشرت خاکستری با شالگردنه چهارخونه قرمز مشکی، قدش هم که نگو، یه پا نردبون بود واسه خودش، سوار ماشین که شدیم نگاهي بهم انداخت و اهنگو روشن کرد... انگار خودش فهمید من دق میکنم از ساکت بودن

گرماي بخاري و اهنگ ملايم باعث شد خوابم بيره

#part\_31

\*\*\*

\_هي..تمنا تصادفي، بيدار شو، جيغ جيغو...



پووف این چه صداییه که نمیزاره بخوابم؟!  
بدون اینکه چشامو باز کنم گفتم

\_لطفا ساکت خوابم میاد،

بعد اومدم کج بشم که دیدم نمیشه  
اروم واس اینکه خوابم نپره، یکی از چشامو باز کردم، دیدم کمر بند بستم، اهِه  
من کجام؟! یهو سیخ نشستمو نگاهي به هیون وو که با تعجب و شوک، خنده  
دار زل زده بهم، میکنم. سرمو گیج اینور اونور تگون میدم. اِ اینکه جلوي  
خونه نیلاهِه، در حالی که کمر بندو باز میکردم خواب آلود گفتم

\_اممم مرسی که رسوندید خیلی ممنون؛ امیدوارم بتونم جبران کنم. الانم  
برم که ممکنه تو پیاده رو از خواب بیافتم روزمین

انقد کلمات رو خواب آلود و کشیده میگفتم که فك کنم به زور  
فهمید، حرفامو..

در حالی که میخندید گفت

هیون وو - خواهش میکنم. امیدوارم بتونی جبران کنی. بدو برو داخل که هم  
خوابت نپره هم رو آسفالت پرت نشی از بی خوابی، راستی چشمتو هم باز  
کن که جلوتو ببینی

منظورش از جبران چي بود؟! بيخيال خنديدمو بعد خدافظي به سمت خونه راه  
افتادم ، كليد انداختم و رفتم تو...

\*\*\*\*\*

#part\_32

\*\*\*\*\*

\_نيلايي دلم واست تنگ ميشه . مراقب خونت هم هستم؛ ايشالله مامانت هم  
زودتر خوب بشه . هر خبري شد بهم بده، زنگ هم بزن ...  
بعد بغلش کردم

نيلا\_ منم دلم واست خيلي تنگ ميشه، مراقب خودت باش . اگه از تنهايي  
ترسيدي شماره يکي از دوستانمو دادم بهت ، زنگ بزن بياد پيشت . چشم .. هر  
خبري شد بهت زنگ ميزنم .

از بغلش جدا شدم که ديدم اونم مٲ من بغض داره ، قطره اي اشک از  
چشمامون چکيد؛ اخه اين مدت خيلي بهم ديگه عادت کرده بوديم

نيلا\_ خب ديگ، شماره پروازو خوندن ، من بايد برم ، كليد ماشين رو هم بهت  
دادم ، اين مدت ازش استفاده کن .. دلم واست تنگ ميشه . خدافظ

بعدم دسته چمدون آیشو که عاشق رنگش بود رو گرفت و دوید سمت پله  
برقی

با اشک و لیخند بر اش دست تکون دادم که که اونم دستي تکون داد و بین  
جمعیت ناپدید شد.

با ناراحتی از تنها بودن سرمو پایین انداختم و به سمت ماشین نیلا راه افتادم ،  
بعد سوار شدن فلش خودمو به ضبط زدم . بلیط يك طرفه از سوگند پخش شد

می خوام از اینجا برم به جای دیگه

که نینم روی تورو بار دیگه

چون که با تو بودن به کاب\*و\*س تکراریه

ترک خاکی که تو توش باشی اجباریه

میرم و نمی کنم پشتمو نگاه

یه بلیت یه طرفه دارم به اون دور دوراه

اونجایی که از تو دیگه نیست خبری

همونجایی که نمیشناسم هیچ احدی رو

جایی که نداره راه برگشت

همونجایی که میگن توش هیچ کمری نشکسته

از عشق

بازی باهات نمیکنه سرنوشت

نشکسته از عشق

نشکسته از درد روزگار

دفعه ديگه که چشمو ميندم  
 نمی خوام ببينم خواب تورو  
 دفعه ديگه که دارم من ميخندم  
 نمی خوام بکنم ياد تورو  
 من بودم با دلم تنها و اومدی  
 پهویی اين دلم مال تو شد  
 ریشه کردی توی قلبمو  
 نمیری بزار که بميرم پاشو برو...

\*\*\*\*

#part\_33

صبح خواب آلود رفتم شرکت ، 5 طبقه رو با چشماي بسته از خواب طی  
 کردم، با هن و هن در شرکتو باز کردم و وارد شدم  
 سلامي به منشي دادم ، با زدن تقه اي به اتفاق رئيس و بفرماييد گفتن اون ،  
 چشمو ماليدم تا اثر خواب بپره ، وارد اتاق شدم ،  
 سرمو به حالت احترام کمي خم کردم و گفتم  
 \_سلام رئيس حالتون خوبه !?  
 رئيس\_ آنيو هاسيو (سلام) کوما او ( ممنونم) بفرماييد بشينيد  
 روي مبلي که جلوي ميز بود نشستم که گفت:

\_ اولین طرحي که شما امروز میزنید ، پروند شو بهتون میدم ، در اصل براي يه مانکن باید لباس شب طرح بزیند . امیدوارم موفق باشید

\_متشکرم

پرونده رو ازش گرفتم و اتاقو ترك کردم ، سر میزي که بهم گفته بودن ماله منه نشستم ، شروع کردم به خوندن جزئیاتی که اون مانکن میخواست و طرحمو زدم. یه لباس مشکیه تور بلند.

\*\*\*\*

#part\_34

تا ساعت 6 که شرکت تعطیل میشد حسابی مشغول بودم در نهایت یه طرح زدم که خودم خیلی خوشم اومد  
با برداشتن وسایلم از شرکت خارج شدم که رئیس هم بعد من از شرکت خارج شد ، داشتم به طرف پله ها میرفتم که گفت  
رئیس \_ چرا با آسانسور نمیاید!?

\_ ممنونم ولی با پله راحت ترم

شونه ای بالا انداخت و سوار آسانسور شد و رفت .

اه چه ادم بی شعوری؛ خداحافظی هم بلد نیس مرتیکه

پله ها رو تند تند و با عصبانیت طی کردم ، وقتی خواستم پله ی اخرو پیام

پایین ..

سرم یه لحظه گیج رفت و محکم خوردم زمین ... اه اه ماتحتم صافه صاف شد

. اوففف چه دردی هم میکنه

\_حالتون خوبه?!

سرمو گرفتم بالا دیدم رئیس داره نزدیک میشه

به سختی از رو پله بلند شدم و گفتم

\_بله. ممنونم...

نگاه مسخره ای همراه با پوزخند بهم انداخت و گفت

\_اره ، از چهره سرخ و کبودتون مشخصه حالتون خوبه ...

داشتم حرص میخوردم که صدایی منو از عصبانیت درآورد

#part\_35

\_چی شده، اتفاقی افتاده?! دستت

چرا پشت کمرته?!

ای بابا یکی یکی پرس

\_سلام ، خوبم ، فقط سرم گیج رفت و از پله افتادم ،

با چشمای نگران ولی صورت خونسرد به طرفم اومد و درحالی که دستمو

میکشید رو به رئیس گفتم

هیون وو\_ تان، تو برو، خیلی معذرت میخوام که نتونستم همراهیت کنم، به  
بچه ها هم از طرف من عذرخواهی کن، خدافظ.

منم لنگون لنگون دنبال هیون وو راه افتادم، در همین حین از رئیس ( تان )  
عذرخواهی و خداحافظی کردم

اونم انگار تو شُک بود، چون فقط داشت مات به ما نگاه میکرد، از در که  
خارج شدیم منو به سمت ماشینش کشوند  
به خاطر درد کمر و پشتم اروم و بیجون گفتم

\_ همیشه دستمو ول کنی؟! ماشینم اون سمت، باید برم

منو سوار ماشین کرد، همونجور که خودش کمر بندمو میبست سر شو آورد  
جلو، با ترس سرمو بردم عقب... خندید و گفت:

هیون وو\_ تو الان باید بری دکتر، با این وضع نمیتونی رانندگی کنی، پس  
حرف نزن

ل\*ب\*ا\*مو غنچه کردم سرمو بالا پایین کردم

اونم ماشینو دور زد و سوار شد. وای خیلی کمرم درد میکرد، روم نمیشد بگم  
درد دارم، کنار یه بیمارستان ایستاد و همونجور که کمکم میکرد پیاده شدم  
گفت

هیون وو\_ یکم بیشتر مواظب خودت باش تا اینجوری نشی... من نمیدونم  
وقتی آسانسور هست چرا از پله میای.

\_خب خب من با پله راحت ترم

اونم یه نگاهی بم انداخت که یعنی خر خودتی... بعد از گرفتن نوبت ، روی  
صندلی نشستیم ، نگا کنا؛ این پرستارا چقد هیزن! دارن هیون وورو چهار  
چشمی میخورن!!  
سرمو بردم نزدیک گوش هیون وو وگفتم :

\_خوشگله شماره بدم!?

با خنده و ذوق برگشت سمتم و گفت

\_یعنی توام به خوشگلی من پی بردی و میخوای باهام دوست شی؟! از الان  
بگم من پیشنهادتو رد میکنم ، اخه پسر جذاب و خوشگل و پولدار و مهربونی  
مث من باید بهترین رو داشته باشه  
بعد هم تابی به گردنش داد

مشخص بود داره شوخی میکنه. واس همین زدم پس سرش و با خنده گفتم



\_خودشيفته، مغرور، بيریخت، کم واس خودت نوشابه بازکن.. من به هفت  
جد و آبادم خندیدم که پیام با تو دوست شم!! فقط دیدم این پرستارا دارن  
واست قش و ضعف میرن، گفتم شمارتو بگیرم بدم بهشون

#part\_37

با خنده دوباره برگشت سمتم

هیون وو\_ هییی بین من شمارمو فقط به تو میدما... همچنین پیشنهاد  
دوستیتو قبول میکنم، چه کنیم دیگ دل رحمیم، در ضمن، اون پرستارا واس  
همه قش و ضعف میکنن.. حالا هم پاشو که نوبت ماست

با خنده زدم تو بازوش و در حالی که بلند میشدم گفتم

\_این اعتماد به نفسی که توداری رو آگه مورچه داشت، الان سلطان جنگل بود

زد زیر خنده:

هیون وو\_ این اصطلاحاتو از کجا میاری!!!

\_ ما اینیم دیگه

\*\*\*\*\*

از بیمارستان که خارج شدیم یاد ماشینم افتادم

\_ هیون وو ماشینم چی؟! جلوی شرکت گذاشته

هیون وو درحالی که ماشینو از پارک در می آورد گفت

هیون وو \_ فردا میارم واست، یا اگه شرکت میری میام دنبالت میرسونمت  
با قدردانی نگاهش کردم

\_ مرسی هیون وو ... خیلی زحمت دادم بهت.. جبران میکنم

شیطون برگشت سمتم و گفت

هیون وو \_ اگه میخوای جبران کنی فردا با من بیا بریم بیرون

با تعجب گفتم

— چي؟! کجا؟! چه موقع

#part\_38

هیون وو — شرکت ساعت چند تمام میشه?!

— 6

هیون وو — پس من ساعت 6 دم در منتظرتم

— اوم باشه ... منتظرت میمونم

نزدیکای خونه با کلي کلنجر رفتن که از قیافش پیدا بود گفت

هیون وو — راستی میشه شمارتو داشته باشم?!

— حتما. یادداشت کن ....

\*\*\*\*

وقتی منو دم خونه پیاده کرد تا زمانی که وارد خونه بشم منتظر موند، در رو که

بستم صدای چرخای ماشینش اومد ...

\*\*\*\*\*

با خستگی از پله های شرکت پایین میومدم ، با دیدن هیون وو شك زده نگاهش کردم، اون اینجا چي میخواست؟! گیج و متعجب سوالمو تکرار کردم که متعجب تر از من گفت

هیون وو \_ نگو که یادته رفته قرار امروزو

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

\_اوه اوه هیون خیلی متاسفم، بس که این رئیس عقده ای بازی درآورد و هرچی کار بود روی دوش من انداخت ، به طور کامل قرارو یادم رفت

\_میشه بگین منظورتون از رئیس عقده ای کی بود!?

#part\_39

اوه اوه گند زدم ، اروم ضربه ای تو پیشونیم زدم و با لبخند داغونی رومو برگردوندم سمت رئیس

\_سلام رئیس .. عسرتون بخیر ، راستش ذهنم این چند روزه خیلی درگیره مشکلاته و خب منظورم از رئیس همون ذهن و مغزم بود که فرمان های زیادی...

تان (رئیس) \_ بسه دیگه؛ اه من رفتم

بعدم با گیجی و عصبانیت رفت

گیج و خنگ برگشتم سمت هیونی که از خنده قرمز شده بود ولی صدایش در  
نمیومد

متعجب گفتم:

\_بخند بابا ، پوکیدی خو

یهو بلند زد زیر خنده :

هیون وو \_ وای دختر ...این چرتو پرتو تا چی بود میگفتی، مغز. فر مان! وای  
داشتم میپوکیدم از خنده. دلم برای تان میسوزه که همچین کارمندی داره

دوباره زد زیره خنده که منم خندم گرفت

هیون وو \_خب دیگ ، فعلا بیا بریم که شب شد

با اثر خنده ای که رو لبم هنوز بود گفتم

–بریم تا من یه سوتی دیگه ندادم

خندید

#part\_40

\*\*\*\*\*

با ذوق و چشمای پر از برق گفتم

–بریم اونجا بریم دیگ

بعد هم بدون اینکه مهلت حرف زدن بهش بدم، دستشو کشیدم سمت

فروشگاهی که پراز شکلات بود

از پشت ویتترین به شکلاتا نگاه میکردمو اب دهنمو قورت دادم، زمزه کردم

–هیون، اگه تو این مغازه نرم، حس میکنم اصلا گردش نیومدم.

بعد این حرف سرمو برگردوندم سمتش، چشامو مظلوم کردم و دستامو پایین

چونم بهم گره زدم، داشتم همینطور مظلومانه نگاش میکردم که یهو فقههه ای

زد، کلا فازم پرید

پوکر نگاش می‌کردم ، که بالاخره خندش بند اومد،

هیون وو \_ بیا ببینم گربه شکموی کوچولو

—

هیون وو \_ اُ

با هم خندیدیم و وارد فروشگاه شدیم

اوه اوه چقد شکلات ... دست هیون وو رو ول کردم ، شروع کردم به برداشتن هر مدل از شکلاتی که دوست داشتم ، هیون هم وایساده بود با خنده نگام می‌کرد .... خوب چیه ، من شکلات دوس دارمم

بعد کلی غارت کردن فرو شگاه ، شکلاتا رو گذا شتم رو پیشخوان تا حساب کنن، داشتم کیف پولمو در می اوردم که کسی جعبه ی شکلاتا رو گرفت جلوم . سرمو بردم بالا ، نگاهی به هیون وو کردم،

باگیجی گفتم

\_ چرا پلاستیکو گرفتی تو هوا!؟!

هیون وو \_ چون خریدمش ، حالا هم زود بریم بیرون تا بقیه شکلاتا رو هم بر

نداشتی

با خنده گفتم

\_دیوونه... شکلاتای منو قاپیدی!؟

وایسا ببینم

با خنده از مغازه زد بیرون ، منم رفتم دنبالش تا شکلاتارو ازش بگیرم

با خنده در حالی که دنبالش میرفتم گفتم:

\_هیون وو ، هیون . هی وایسا ببینم

هیون سرعت قدماشو کم کرد ، بهش که رسیدم تویه حرکت شکلاتایی رو که

داشت ازش میخورد رو گرفتم ،

\_هی تو چرا حساب کردی!؟

با خنده گفتم

هیون وو\_ چون خودمم میخواستم بخورم



\_دیوونه

#part\_41

بعد هم نشستیم رو نیمکتی که کناره پیاده رو بود،  
شیطون نگاش کردم و گفتم

\_حمله!?

هیون وو \_حمله

شروع کردیم به خوردن شکلاتا، قشنگ میتونم بگم ضرفشو هم خوردیم، وای  
خیلی خوشمزه بود

\_وای هیون...مرسی... خیلی عالی بود

هیون وو \_خواهش، نوش جونت..

نگاهی به ساعت انداختم که 9رو نشون می داد

\_||| ساعت 9شبه، چقد گشتیم، اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت

هیون با خنده گفت

\_ باورت میشه من تا حالا بازار نیومده بودم!?

\_ واقعا?!!!!!! تو موجود عجیبي هستي،

هیون وو \_ ممنون مرسي

\_ خواهش میکنم

یهو بینیمو گرفت و کشید

با چشاي گرد شده برگشتم سمتش و نگاهش کردم ، تا نگامو دید ، زد زیره خنده  
و گفت

هیون وو \_ واي تمنا ... وقتي چشاتو گرد میکني قیافت خیلی باحال میشه  
با اعتراض گفتم

\_|||

هیون وو\_اُ

کلا در برابرش کم میارم  
از روی نیمکت بلند شد که منم پشت سرش بلند شدم ،

هیون وو\_ میای بریم شهربازی

یا خدا ، دوباره نه ، دوباره نهههههه

#part\_42

مظلوم نگاش کردم و گفتم

\_ر...را...راستش....

خُ...خُب...یعنی...اها....من گرسنه

شیطون نگام کرد یهو سرشو خم کرد  
سمتم و گفت

+چیه؟!....نکنه میترسی

\_هان؟! خنده ي کوچيکي کردم و گفتم \_ نه بابا.... ترس کجا بود؟! بریم بریم

شیطون دوباره خندید و گفت

\_اوممم الان میریم

وارد شهربازي که شدیم فقط داشتم دعا میکردم که مٹ نیلا نره طرف چیزاي ترسناک.... ولي خوب خودتون شانس گند منو دیگ میشناسین...

هیون وو \_ خوب اول بریم رنجر

\_باشه بریم

این باشه اي که من گفتم از صدتا فوش هم بدتر بود... خودش هم فهمید براي همین زد زیره خنده...

سوار يه عالمه بازي شدیم که اکثراً من دست هیون وو رو گرفته بودم و سرمو خم کرده بودم پشت سرش . اونم فقط میخندید

#part\_43

\*\*\*\*

بعد شهر بازي هیون وو گفت بریم یه چیزی بخوریم ، منم موافقت کردم و بعد سوار شدن تو ماشین ، به سمت رستوران حرکت کرد ؛  
یهو یادم به عکسی که وقتی از ترن هوایی پیاده شدیم بهمون دادن ،  
افتاد ، از تو کیفمو درس اوردم و نگاش کردم ....

تو عکس من داشتم با ترس نگاه پایین میکردمو با دستام بازوی هیون وو رو گرفته بودم ..  
هیون وو هم داشت با خنده نگاه من میکرد؛

با صدای هیون وو ، دست از نگاه کردن به عکس برداشتم ،

هیون وو \_ این چیه?!

شونه ای بالا انداختم و گفتم

\_ اوم ، وقتی سوار ترن هوایی بودیم عکس گرفتن دادن بهم

تو یه حرکت عکس رو ازم قاپید و نگاش کرد ، یهو خندید و عکسو تو جیبش گذاشت

\_ |||| بدش ، اون چیه اخه برداشتی!!... افتضاحه ؛ اههه بدش من

با خنده گفت

هیون وو\_ا این یادگاریه . مگه میشه بندازمش دور!؟

با نا امیدی سری تکون دادم و به رو برو نگاه کردم

#part\_44

\*\*\*

از ما شین که پیاده شدم ، چ شمم خورد به یه ساختمون شیشه ای که خیلی  
قشنگ بود ،

هیون وو\_بیا بریم دیگ

با هم وارد ر ستوران شدیم ، بعد سفارش غذا از پله ها رفتیم طبقه بالا و کنار  
پنجره که نمای زیبایی داشت نشستیم ،

هیون وو\_راستی من یه سوال واسم پیش اومده ، میتونم پرسم!؟

\_البته، پرس

هيون وو \_ تو چند سالته !?

\_اومم...۱۸...تو چي !؟

هيون وو \_ من ۲۴...راستي تو از کدوم کشور اومدي؟! اروپايي هستي!!

خنديدم و گفتم

\_اروپا؟! نه بابا، من ايرانيم ، از ايران هم اومدم ، يه مدت فقط اينجام ، حدود  
1ماه ديگ هم برميگردم

هيون وو \_ 1 ماه ديگه؟! يکم زود نميخواي بري؟! من فکر کردم شايد اينجا  
دانشجويي

\_ن بابا، من سال ديگ ميرم دانشگاه ، 1ماه ديگ هم بايد برگردم ، چون بليط  
دارم

هيون وو \_|||...خوب پس تا وقتي که بري من ميام دنبالت بريم بيرون!. (چه  
پرو) راستي تنها زندگي ميکني!?

متعجب از سوالاش گفتم:

\_تنها که نه ، اینجا خونه دوستمه ، الان واس مادرش مشکلي پيش اومده، اون هم براي مدتي رفت پيش مادرش، منم الان به جاي اون ميرم سرکار ... تا وقتي که برگرده

\_اوه نکنه رئيست تانه!؟

\_تان؟! اها اره پوووف بس که به ادم کار ميده، وقت نميکنم سرمو بخارونم

هيون وو \_تان پسره مغروريه، الكي هم با کسي لج نميکنه، رفتارش هم سرد و خشکه ولي دل مهربوني داره

\_اوه. مرسي چقد اطلاعات دادې بهم ...

هيون وو \_ خواهش ميکنم

#part\_45

دم خونه که ماشينو نگه داشت برگشتم سمتش،



\_مرسي هیون وو خیلی خوش گذشت...ممنون

سرشو خم کرد

هیون وو\_ خواهش میکنم، به منم خیلی خوش گذشت ، تا هر وقت که اینجایی ، حوصلت سررفت زنگ بزنی بهم ،

با لبخند گفتم

\_اووووه او که حتما بهت زنگ میزنم ... فک نکن دست بر میدارم، بالاخره یکی پیدا شده که منو بیره بیرون...تنهایی اصلا خوش نمیگذره

با خنده گفت

+دیوونه، یعنی فقط واس بیرون بهم زنگ میزنی?!!!

\_نه بابا ، بالاخره یه دوستی هم اینجا پیدا کردم ، خیلی خوشحالم ، الانم برم خونه ، یه راست میخوابم،صبح هم شرکت دارم

هیون وو\_ اوه اوه ، حسابی سرت شلوغه... منم خیلی خوشحالم که یه دوست ایرانی پیدا کردم...خب دیگ برو خونه بخواب تا منم برم

\_اوکي، شب خوش، خدافظ

+شب خوش ترسو کوچولو، خدافظ

چشم غره اي بش رفته در حالي که ميخنديدم دستي تڪون دادم...

#part\_46

وارد خونه که شدم تمام اتفاقاي امروز تو ذهنم اومد، واقعا خوش گذشت، چه خوبه که هيون و ورو پيدا کردم،  
 واي توشهريبازي، اين دختراهي نگاه هيون وو ميکردن، ميتونم بگم داشتن  
 قورتش ميدادن. اين هيون هم اصلا محلشون نميداشت وقتي بهش گفتم،  
 گفت: وقتي يه خوب و خوشگلش کنارمه واس چي با کس ديگ دوس شم؟!  
 که منم يه پس گردني مهمونش کردم...

\*\*\*\*\*

#part\_47

اي خدا.... من چه غلطي کردم اخه کي حوصله شرکت رو داره ...

با چشمایی که یکی در میون از بیخوابی باز میشد، از پله ها رفتم بالا و در شرکتو باز کردم، همینجور که به سمت اتاقم میرفتم خوردم به کسی، بدون اینکه نگاه کنم یه عذرخواهی کردم به سمت اتاقم راه افتادم. در اتاقو بستم و وسایلامو انداختم روی میز... پوووووف خوابم میاد. دیشب بس که فکر مشغول بود نتونستم بخوابم

الانم که دیگه هیچ، سرمو گذاشتم رو میز، لای چشممو باز کردم، خودکارو برداشتم و درحالی که سرم رو میز بود شروع کردم به خط کشیدن تو ورقه باطله، تایکم ذهنم خالی بشه، از جام بلند شدم، بعد شستن صورتم، کمی از خوابم پرید، کمی شقیقه هامو ماساژ دادم، که حالم بیاد سر جاش... مدادو برداشتم و طرح انداختم رو کاغذ، هی پاک میکردم دوباره میکشیدم.. تا بالاخره اون طرحی که دوست داشتم درومد..

دیگ واقعا خسته بودم بنابراین سرمو گذاشتم روی میز و چرت کوتاهی زدم ...

\*\*\*\*\*

با ضربه ای که رو میز خورد یهو پریدم بالا  
سرمو گرفتم بالا.. ای خدا! نشد یه روز من خرابکاری نکنم؟! اه اه گند زدم  
رفت.....

تان \_ میشه بگید الان چه ساعتیه!؟

منه خر هم که هنوز تو اوج خواب و گیجی بودم از هول گفتم

\_ ساعت 9 صبح!؟ ساعت کاری!؟ شرکت!؟ گزینِه؟! 1 گزینِه؟! 2 هیچکدام!؟

هردو!؟

یهو باعصابنیت دوباره زد رو میز ( بابا میزو شکوندی بیصاحب )

تان \_ کدوم کار مندی ساعت کاری رو میخوابه !?

\_ منکه نخوابیدم ، فقط چرت کوتاهی زدم ، تازه، میبینی که کارامو هم

کردم.. کار دیگه ای هم نذود که انجام بدم، در ضمن اگه چرت نمیزدم باید

واس خودم مینشستم اینجا و پشه میکشتم

بعد هم طلبکارانه زل زدم بهش

یه لحظه دستپاچه شد ولی دوباره اخم کرد و گفت

تان \_ خ...خب اگه کارتون تمام شده بود ، باید میومدین تا من طرح جدیدی

رو بهتون میدادم ، نه اینکه اینجا بیکار بشینین

\_عذر میخوام ولی اگه پروژه جدید واس من داشتین باید اطلاع بدین، من که

علم غیب ندارم بدونم پروژه جدید هست یا نه!!

اوه اوه کم آورده بود؛ خندم گرفت . خودمو به زور کنترل کردم که نخندم

تان \_ لطفا به کارتون برسید و ساعت کاری رو نخوابید، واسه ی پروژه هم

بهتون اطلاع میدم

و سریع از اتاق زد بیرون...پوکیدم از خنده و هر هر میخندیدم ، یهو در باز شد

و قیافه عصبی تان اومد جلو چشمم، خندم تبدیل به سرفه شد. داشتم

همینجور سرفه میکردم که تان شیطانی نگام کرد و سرشو از اتاق برد بیرون

عوضی گورخر دریایی ( هِن !?)

#part\_48

\*\*\*\*\*

داشتم از شرکت میرفتم بیرون که تان هم همزمان با من اومد بیرون ، دیدم خیلی مشکوک میزنه،.. مشکوک نگاش میکردم که پوزخندی زد... اه اه انقد بدم میاد کسی پوزخند بزنه واسم..!!!

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم از کنارش رد شم که یه پاشو برد بالا و باعث شد که بیافتم !!

ولی خب ... میدونین که من حقمو میگیرم ... نامردی نکردمو ، وقتی خواستم بیافتم یقشو گرفتم ، اونم با من خورد زمین

تان \_ دختره خنگ... منو چرا میندازی،.. مگ چلاقی که میافتی ، منو هم میگیری که بیافتم !!

\_ببین... تو چی؟! مگه چلاقی یا مخوای باله بر\*ق\*صی که پاتو میبری تو هوا؟! منم انداختم چون تو منو عمدا انداخت

بعد هم به فارسی گفتم

\_مرتیکه بز

تان\_این چي بود الان گفتي?!

\_خصوصي بود

تان\_هه دختره مشکل رواني داره... خوددرگیر... بعدش هم من بیکارم پیام تو رو بندازم?! هه من اصلا نگاهت نمیکنم چه برسه به اینکه بخوام عمدا بندازمت

\_هه مطمئني?! اوکي... چه خوب که نگاهم نمیکني... پس نتیجه میگیریم که تو چلاقي که پاتو میبيري تو هوا....شب خوش رئیس... آئیووو(خدافظ)

#part\_49

بعدم بدون توجه بهش از پله ها رفتم پایین و سوار ماشینم (ماشین نیلا) شدم، به سمت خونه حرکت کردم...

نزدیکای خونه دیدم یه ماشین جلوي خونه پارک شده

وا! یعنی کیه؟! ماشینو پشت سرش پارک کردم و پیاده شدم

صورتمو چسبوندم به شیشه تا بتونم داخلو ببینم ولی چون شیشه هاش دودی بود، داخل دیده نمیشد

یهو شیشه اومد پایین.. صورت قرمز شده از خنده ی هیون و ورو دیدم

وا!! این چرا همچینه!!!?

اصلا اینجا چیکار میکنه!?

با تعجب گفتم

\_راحت باش

یهو ترکید از خنده

مٹ منگلا همینطور زل زده بودم بهش. که با تگ سرفه ای خندشو قطع کرد

هیون وو\_ وای دختر قیافت خیلی

باحال بود، کاش عکس می‌گرفتم. همچین شیشه رو بغل کرده بودی و صورتتو  
چسبونده بودی بهش که انگار بچتو بغل کردی و با عشق نگاهش میکنی

همراه با خنده، چشم غره ای بهش  
رفتمو گفتم

\_ دیوونه، تو همش دوس داری از من سوتی بگیری، راستی اینجا چیکار  
میکنی?!

#part\_50

هیون وو \_ هیچی. حوصلم سررفته بود، گفتم پیام یه سری بهت بزنم، فیلم  
اوردم ببینیم

\_ صحنه محنه نداره?!

هیون وو \_ نه

\_ خواهشا گریه دار نباشه چون حال ندارم اشک بریزم



هيون وو\_نه

\_عاشقانس!؟

هيون وو\_نه

\_طنزه!؟

هيون وو\_نه

\_نه و کوفت، نه و درد؛ مگ قرص نه رو خوردي همش ميگي نه ، اصلا فيلم  
چيه!؟

در حالي که ميخنديد گفت:

هيون وو\_ کمتر حرص بخور. فيلم عاشقانه و طنز و غمگين نيس؛ ميدوني  
چيه؟ يه فيلم ترسناك آمريکايي

چي؟ گفت، گفت ترسناك؟

نه نه من اگه اينو ببينم تا 5روز نميتونم تنها بخوابم ....

نه نميخوام ببينم

با ترس و خنده ي زوركي گفتم:

\_ راستش هيون ، م... مي... ميدوني چيه ! من از شركت او مدم ر... را... راستش ،  
خستم ، ميخوام يه چيزي بخورم بخوام

با شيطنت و خبيثت گفتم

هيون وو \_ خب اشكال نداره .. بابا فيلمش همش 1 ساعته . ميشينيم با هم نگاه  
ميكنيم بعد من ميرم خونم ، مزاحمت هم نميشم ...

بعد اين حرف ، سريع از ماشين پياده شد و رفت جلوي خونم ايستاد

#part\_51

طلبکارانه گفتم

هيون وو \_ يا (هي) من سردمه ، سريع درو باز كن ديگه

در حالی که به سمتش میرفتم، تو ذهنم به همه ی جد و آبادش فوش میدادم.  
حالا امشب چه غلطی کنم؟

درو با بی میلی باز کردم و داخل شدم، پشت سرم هیون وو درحالی که ریز  
ریز میخندید داخل شد...

نمیدونم چرا ولی تو این مدت بهش اعتماد کرده بودم، پسر شیطونی بود و به  
وقتش مهربون، تو این چندوقت ندیدم کار اشتباهی در برابر من انجام بده.  
شاید اعتماد به این زودی غلط بوده ولی حس بدی نسبت بهش ندارم  
بیخیال این حرفا.

فیلمو چیکار کنم! بزار وقت بخرم و سرشو مشغول کنم، شاید یادش رفت، با  
خوشحالی اروم خندیدم و از تو اشپز خونه گفتم

\_هیون، شام خوردی!؟

هیون وو\_نه، حالا رفتم خونه یه چیزی میخورم

\_این چه حرفیه، الان شام درست میکنم

هیون وو\_باشه

یعنی پروئه ها . اینو هم باید به صفتِ شخصیتیش اضافه میکنم، بعد ۴۵ دقیقه  
 که غذا آماده شد نگاهی به ماکارونیه عزیزم انداختم، خــــب به من میگن  
 سرآشپز .

با داد گفتم:

—هیون وو غذا آمادس

در حالی که دستاشو تو هوا تکون میداد تا خشک بشه ، وارد اشپزخونه شد

هیون وو \_ میگم، سالمه !?

با تعجب گفتم :

\_چی سالمه !?

هیون وو \_ همین دیگ

دوباره با تعجب گفتم :

\_همین دیگه؟ منظورت چیه

هیون وو \_همین کرما رو میگم

— کرم؟!

با تعجب نگاهشودنبال کردم و رسیدم به ماکارونیا. کرم! منظورش اینه؟ به

ماکارونیه من توهین کرد؟

با عصبانیت سرمو بلند کردم و گفتم:

— بهتره با ماکارونیه من درست صحبت کنی، وگرنه یه ذره هم بهت نمیدم ،

لباشو جمع کرد بالا، وای قیافش خیلی ناز و بامزه شد... زدم زیره خنده. اولش

زیر لب غرزد و بعد طلبکار نگام کرد و با اعتراض گفت :

هیون وو... ااا... یعنی ماکارونی واجب تر از منه؟! اصلا الان همشو میخورم

تا به خودم بجنبم ، سریع رو صندلی نشست و بشقابشو پر کرد، داشت تند تند

میخورد که به خودم اومدم ، درحالی که میپزیدم سمتش گفتم :

— به ماکارونیا توهین کردی ، حالا میخوریشون!؟

بعد با داد گفتم:

— حداقل واسه منم بزار

#part\_52

\*\*\*\*

هيون وو- وائي خيلي خوشمزه بود... تا حالا اين غذا رو نخورده بودم ولي  
چقد شبیه نودل. ميشه بعداً بازم واسم درست کنی!؟

چشامو گرد کردم و گفتم:

\_آي گو (اي واي) تو قشنگ سه بشقاب خوردی. میدونم خوشمزه بود، چون  
من کلاً دست پختم خوبه. بعداً مگه من بیکارم بشینم واست غذا درست کنم  
?

با شیطنت گفتم:

\_ حالا که خودتم میگی دست پختت خوبه پس بازم باید برام درست کنی

با فروتنی گفتم

\_حتماً

وایسا چی حتما؟ اصلاً چی گف؟ گفتم برام درست کن!!

یهو بلند گفتم:

– چي چيو حتما؟! حرفشم نزن

با صدای بلندم، به لحظه از رو صندلی پرید، ولی دوباره صاف نشست و با قیافه خندون گفت:

– دیگ نمیتونی حرفتو پس بگیری باید درست کنی

چشم غره ای بهش رفتمو در حالی که بلند میشدم گفتم:

– باید شکمو بودنو هم به صفات اضافه کنم

با تعجب گف:

– صفت، چه صفتی؟

در حالی که از اشپزخونه میرفتم بیرون گفتم:

– پررو، بیریخت، زشت، اورانگوتان، شکمو... جوزه نشو ولی خوشگل و مهربون رو هم بعضی وقتا جزء صفات حساب میکنم.

بلند زد زیر خنده

هیون وو \_ یا تو که از من خوشت میاد، چرا نمیگی خوب?!

درحالی که داشت با انگشتاش میشمرد گفت :

\_ درسته که من خوشگلم ، جذابم، مهربونم، پولدارم ولی خوب چون ادم مهربوبون و خوبیم باور کن میتونم پیشنهادتو قبول کنم و دوست پسرت بشم

با خنده بلند گفتم :

\_ یا (هی) هیون وو باید تحفه و خودشیفته بودنم به صفات اضافه کنم ،

بعد هم صندلِ روفرشی رو پرت کردم براش که خورد تو سرش

اونم با اعتراض داد زد:

هیون وو \_ منم باید خشن بودنو به صفات اضافه کنم

\*\*\*\*\*

#part\_53



بعد از شام ، خدا خدا میکردم که فیلم رو یادش رفته ولی اون ریلکس اومد  
فلش-فیلمو رو وارد دستگاه کرد

بعد هم خودشو انداخت رو مبل سه نفره ای که منم نشسته بودم

با نا امیدی داشتم نگاهش میکردم و تو دلم انواع فوش هارو نثار روح پُر فتوحش  
میکردم....

هیون وو- تمنا!?

با ناامیدی گفتم

\_بله!?

هیون وو- به چیزی بگم!?

وای خدا کنه بگه فیلم نمیزارم... وای توروخدا بگو فیلمو نمیزارم

با کمی امید و خوشحالی گفتم

\_خب بگو

اونم خبیث برگشت سمتم و گفت

هیون وو\_ پاپ کورن داری!؟

پوف. من از همون روز اول گفتم که شانس ندارم

با ناراحتی در حالی که کوسن مبل رو پرت میکردم واسش گفتم :

\_صبر کن الان میارم

\*\*\*\*

فیلم paranormal activity رو گذاشته بود ، اسمشو شنیده بودم، ولی

هیچوقت جرعت نداشتم که نگاه کنم ...

درحالی که از ترس پاپ کورنا رو تند تند میخوردم نگاهی به هیون وو انداختم

که ریلکس نشسته بود فیلمو میدید، ولی من داشتم سخته میکردم ، فیلمش یه

جورایی مستند بود، شنیده بودم که قسمت اولش رو از روی یه جریان واقعی

درست کرده بودن ، دست بردم تو ظرف که یه پاپ کورن دیگه بردارم یهو دستم

به چیزی خورد، با فکر اینکه همون روحس، سریع جیغی زدمو از روی مبل

پریدم، که باعث شد هیون با چشای گرد شده نگام کنه، لبخند ضعیف و کج و کوله ای زدمو روی مبل خیلی عادی نشستم

\*\*\*\*\*

#part\_54

در حالی که خمیازه میکشید و خوابش میومد گفت :

هیون وو\_ خب دیگ ، من برم ، ممنون به خاطر غذای خوشمزت و فیلمی که دیدیم ، همیشه از این کارا بکن

با ترس از تنهایی که داشتم گفتم :

\_ خواهش میکنم ، شام که چیز خاصی درست نکرده بودم، اگه دوس داری بمون چایی بخوریم

با کمی امید نگاش کردم که گفت:

\_ نه دیگه مرسی من باید برم. خوابم میاد. خب دیگه، آنیو( خدافظ)

نه نه نه من نمیتونم تنها باشم

با لبخند داغونی گفتم :

\_باشه... پس خدافظ

وقتی رفت درو بستم و روی کاناپه نشستم ..یهو یادم به اون دو ست نیلا افتاد که شمارشو داشتم ... با خوشحالی شمارشو گرفتم

دیدین؟ دیدین؟ من که گفتم شانس ندارم. شمارش خاموش بود. حالا چجوری تا صبح صبر کنم!؟

با ترس چراغ های هال رو خاموش کردم. ولی از ترس سریع روشنش کردم، آرام روی تخت خزیدم. واس اینکه فکرمو مشغول کنم، گوشیه برداشتمو اینستا رو باز کردم. با دیدن چیزی سریع، از اینستا خارج شدم ...

عوضیا همه دوستانم پست ترسناک و جی ان گذاشته بودن؛ خب اخه مگه مرض دارین نصفه شبی پست ترسناک میزارین؟! اه اه

ساعت گوشیم ۳ رو نشون میداد، یه لحظه یاد فیلم افتادم که همه ی اتفاقات بین ۲:۳۰ تا ۳:۳۰ شب اتفاق میافتاد. با یادآوری این موضوع، بدتر خودمو زیر پتو مچاله کردم

چشاموروي هم فشار میدادم تا خوابم ببره که یهو صدایی از تو آشپزخونه اومد، بعد هم صدای قدم زدن اومد، داشتم زیر پتو سکنه میکردم.. حس کردم کسی تو اتاقه ، سریع از روی تخت پریدمو چراغ اتاق روشن کردم .

#part\_55

چراغ روشن کردم . ولی کسی تو اتاق نبود. بدنم به خاطر ترس و سرمای اتاق میلرزید ، صدای چیکه آب از تو آشپزخونه میومد.. میترسیدم ولی بازم با دو رفتم سمت آشپزخونه و لوله ای که چیکه میکرد رو سفت کردم.  
نفس آسوده ای کشیدم ...

صدای باد اومد. ای خدا چرا صبح نمیشه،!!!!???

سرمو برگردوندم سمت پنجره ای که باز بود . اینو که من بسته بودم !!  
با ترس و لرز، درحالی که گو شیمو تو دستم فشار میدادم رفتم سمت پنجره،  
خوب شد که چراغ روشن بود؛ داشتم به پنجره نزدیک میشدم که برق رفت  
اه لعنتی

از ترس زیاد گریه ام گرفته بود ، به خاطر تاریکیه یهویی جایبو نمیدیدم...  
در حالی که اروم اروم اشک میریختم یادم به هیون وو افتاد !!!  
اون تنها کسی بود که میتونست کمکم کنه . تو اون تاریکی و صدای بارون  
تندی که میزد، شماره ی هیون وو رو گرفتم...

– بوق

هیون بردار

– بوق

بردار لعنتی

– بوق...

با هر بوقی که میخورد و جواب نمیداد ترسم بیشتر میشد و حق هقم بالاتر

– بوق...

هیون آگه جواب ندی دیگه نمیخوام بینمت

– بوق

#part\_56

ناامید شدم دیگه ، خواستم قطع کنم

\_بله!?

با خوشحالی و گریه گفتم:

\_هیون وو ، لعنتی چرا جواب نمیدادی!?

سعی میکردم حق هقمو کم کنم ولی نمیشد  
صدای نگران و هولش رو شنیدم

\_الو، تمنا، چرا حرف نمیزنی، چیشده ، چرا گریه میکنی؟ الو تمنا

در حالی که حق هقم بیشتر شده بود گفتم:

\_ترسیدم، اومدم تو حال ، خواستم پنجره رو ببندم که برقارفت، من م...می...  
میترسم

بین حرف زدن حق هق و گریمو خفه کرده بودم که با تمام شدن حرفام دوباره  
صدای گریه ام رفت بالا

با نگرانی تند گفت:

هیون وو\_ تمنــــا نترس من زود میرسم ، نترس باشه!؟ تمنــــا با من حرف  
بزن ، به هیچی فك نکن ، الان كجایی ؟

در حالی که بینیمو میکشیدم بالا گفتم

\_رو کاناپه نشستم ، هیون وو ، خیلی میترسم ، اینجا تاریکه. زود بیا

هیون وو\_ دیوونه .. نترس...

چرا صدایش قطع شد!؟

گوشیمو از گوشم جدا کردم و آوردم جلوی صورتم! چــــی؟ آخه الان وقت  
تمام شدن باطری بود!؟  
اه حالا چیکار کنم!؟

بدنم از ترس هنوز یخ کرده بود و میلرزید .. خدا کنه هیون وو زود برسه...  
تقریبا چند دقیقه ای تو فکر بودم و سعی میکردم نترسم که صدای شکستن  
اومد ؛

از ترس جیغ زدم و از جام بلند شدم ، با همون لباسی که تنم بود ، عقب عقب  
رفتم سمت در ... همونطور که پشتم به در بود دستگیره درو فشار دادم و از



لای در خواستم خارج شدم که خوردم به چیزی... با ترس برگشتم که یه ادم  
سیاه پوش دیدم ، جیغی کشیدم و ....

#part\_57

و سعی کردم برگردم داخل که دستی دهنم رو گرفت و بعد گرمای آغوشی رو  
حس کردم....  
با جیغ و تگون خوردن سعی میکردم از بغلش بیام بیرون ، با صدای آشنایی ،  
آرامش عجیبی گرفتم

\_آروم باش ، منم

ناخودآگاه تکونام کم شد و گریه ام شدت گرفت، همه ی گریه هام به خاطر  
بی پناهی و ترس بود، ولی این گریه ام به خاطر خوشحالی و بودن هیون ووه

دستشو از روی دهنم برداشت دور کمرم حلقه کرد

هیون وو \_ نترس من اینجام .. به هیچی فکر نکن

به خاطر پناهی که بهم داد با گریه بغلش کردم

\_هی. هیون وو.. کسی تو خونه... صدا میاد... برق رفت... من... من میترسم

...

محکمتر بغلم کرد و ناراحت گفت:

هیون وو\_دیگ نترس اگه گریه کنی میرما

پریدم عقب و شك زده ، یقشو گرفتم

\_هی... هیون ... تو رو خدا نرو... من... من میترسم

دستاشو دور صورتم قاب گرفت و گفت

\_تو گریه نکن منم نمیروم باشه!?

تند تند با دستام صورتمو پاك كردم و سرمو بالا پایین تگون دادم.

لبخندی زد و همینطور که منو میبرد سمت کاناپه فلش گوشیشو روشن کرد

یهو با ترس گفتم

#part\_58

\_ بیا بیا!!!

دستشو کشیدم سمت آشپزخونه و ظرفی که شکسته بود و نشونش دادم ...

با ترس گفتم

\_ هیون وو، وقتی برق رفته بود این ظرف شکست ...

هیون وو مشکوک نگاهي به آشپزخونه انداخت ، بعد به سمت حال رفت منم

دنبالش

هیون وو \_ دزد نبوده!?

\_ نمیدونم ... نکنه دزد بوده!?

هیون وو \_ ظرف کجا بوده!?

\_ توش میوه بود ، گذاشته بودم رو کابینت

داشتم حرف میزدم که برق اومد؛

هیون وو \_ ممکنه گربه بوده باشه ...

\_ مطمئني!?

هيون وو\_ شايد ، به سمت پنجره رفت ، پنجره باز بود، نگاهی به بیرون انداخت ، سرشو برد عقب و در حالی که پنجره رو میبست گفت

هيون وو\_ احتمال زياد پنجره که باز بود گربه اومده تو ، اخه از اين پنجره کي ميتونه رد شه

نگاهی به پنجره ي نرده اي بسته شده بود انداختم و گفتم

\_ پس حتما گربه بوده ديگه

بعد حرفم خميازه اي کشيدمو چشمامو با دستام مالوندم ، چشمامو که باز کردم نگاه خيره ي هيون وو رو به سمت پايين ديدم ، چشمامو سمت نگاهش برگردونم که يه لحظه خجالت کشيدم ولي سريع گفتم

\_ چيه؟! چرا اينجوري نگاه لباسم ميکني

يهوزد زير خنده

هيون وو\_ واي لباست چه باحاله... من عاشق ميموناي لباست شدم ... خيلي خوشگلن ، راستي اين لباس روزمان بچگيت خريدي؟! واس منم ميخري!؟

مثل خنگا نگاش کردم وگفتم

– صبر کن بینم ، وقتی میگم پررویی میگی نه ، در ضمن لباسم خیلی خوشگله و توام حسودیت میشه ، لباسو هم همینجا خریدم ، توام میخوای بخری ادرس بدم بت ، خیلی هم ارزونه

صدای خندش بلندتر شد ، کوفت !!

هیون وو – خب دیگه برق هم اومد، بهتره من برم که صب شد ...

بره؟! بره؟! مگه من میزارم؟! من سکنه میکنم ... عمرا بزارم بره

#part\_59

– ام ، چیزه ، خب ، اها میگم تا تو بخوای برسی خونه صب شده ، خب ، خب ، همینجا بمون صب برو

بعد هم مظلوم نگاش کردم

با تعجب نگام کرد و گفت

هیون وو – بمونم؟! اینجا?? من!?

\_خب ، خب ، ازه

بعد با هول گفتم

\_میتونی از اتاق من استفاده کنی !! من ، من میرم اتاق نیلا

هیون وو\_اومم... باشه ... خب ، پس شب بخیر

با لبخندی از رضایت گفتم

\_باشههه ... شب بخیر

بعد با خوشحالی به اتاقم رفتم... با فکر کردن به اینکه هیون وو اینجاست و

کار غلطی نکرده ، اعتمادمو بیشتر کرد...

با فکری مشغول و خسته چشمو بستم و خوابیدم

\*\*\*\*\*#part\_60

\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ ساعت که روی میز بود بلند شدم ساعت ۷ رو نشون میداد؛ گیج، سرمو تکون دادمو از روی تخت بلند شدم... یهو یادم به شرکت افتاد، وای وای وای دیرم شد... تند از اتاق پریدم بیرون و صورتمو شستم، برگشتم تو اتاق در حالی که لبامو میپوشیدم به دیشب فکر کردم، اینکه آگه هیون وون بود احتمالا از ترس حتما سکتته کرده بودم، لبخندی زدمو با برداشتن وسایلام از اتاق زدم بیرون...

به سمت در ورودی حرکت کردم، با دیدن نوشته ای روی در کنجکاو شدم، ولی خب از اونجایی که دیرم شده بود برگه رو چپوندم تو کیف

\*\*\*\*\*

تان \_ خانم شما چرا انقدر بی ملاحظه ای!؟

با کلافگی سرمو خم کردم و گفتم

\_ ببینید رئیس، من دیشب مشکلی برام پیش اومد، برای همین نتونستم بخوابم، و معذرت میخوام، میدونم دیر رسیدم

تان \_ پس باید بدونید اینجا قانون داره، به ما هم ربطی نداره که شما کی خوابیدید، این بار چندمه که دیر میاید، آگه تکرار بشه حتما اخراجتون میکنم

متعجب و خیلی مشکوک گفتم

\_ شما چي گفْتيد؟! چنڊ بار؟! پس چرا من يادم نمياد؟! من اولين بارمه که  
دير رسيدم، اونم فقط ۳۰ مين دير کردم؛

يهو قيافش تعجبي شد. سر شو برد بالا و يکم تکون داد .. بعد دوباره خود شو  
مغرور کرد و گفت

تان\_ در هر حال دفعه اول آخرتون باشه که دير ميآيد، وگرنه باهاتون برخورد  
ميشه... ارسو(فهميدي؟)

با همون قيافه کج و کوله گفتم

\_ ارسو(فهميدم)

#part\_61

از اتاق زدم بيرون و در حالي که بهش فوش ميدادم وارد اتاق خودم شدم ،  
پوووف ... مثلا او مدم تفريح کنم.... همش سرم تو کاره .. نيلا هم زنگ زد و  
گفت که مادرشو عمل کردن و حالش خوبه .. نميدونم چرا ، ولي عجيب  
صداش گرفته و ناراحت بود، اون که بايد خوشحال باشه!!!!



بیخیال، ۲ روز دیگه میاد، ازش میپرسم ...

سرمو گرم طرحی که خواسته بودن کردم، یه لباس عروس خواسته بودن، واقعا سخت بود کشیدن طرحش... بعد از ۲ ساعت طرح کشیدن و رنگ زدن، خسته، نگاهی به ساعت انداختم، دیگ وقت ناهار بود از روی صندلی بلند شدم یهو یادم افتاد که اصلا پول ندارم، یعنی کیف پولمو نیاورده بودم؛

اه لعنتی... خواستم مث این ادمای باکلاس که عصبی میشن با پا میکوبن به میز منم همین کارو بکنم، پامو کویدم به میز که درد بدی گرفت... اههههه خاک تو سرت تمنا... حتی شانس نداری ادای پولدارارو دربیاری.. خاااااااااا... پامو تو دستام گرفته بودمو تو هوا میپریدم، لامصب درد گرفته بود.. با صدای دستگیره در که در حال چرخیدن بود، همونطور که میپریدم سرمو بالا گرفتم....

#part\_62

ای خـــــــدا ای خـــــــدا از امروز بد بیاری.. از صبح بدشانسی اخه چرا؟

سریع پامو ول کردم صاف ایستادم. سرمو انداختم پایین

\_ اینجا محل بازیه خانم راد!?

–بازي؟! خير

–پس دليلتون براي بالا پايين پريدن چيه؟! فك كردين اينجا شهر بازيه و شما روي فتر ايستادين?!

با اعتراض گفتم

–كي گفته داشتم بازي ميكردم?! و كي به شما اجازه داده تا به من توهين كنين يا منو مورد تمسخر انجام بدين?! اصلا چرا بدون در زدن اومدين تو اطاق بنده؟ شما حق ندارين در مورد قضاوت كنين... و خوب در برابر سواالتون بايد بگم پام خورد به ميز و درد گرفت... انتظار ندارين كه خيلي معمولي فقط نگاه پام كنم و بيخيال باشم?

در برابر حرفام كم آورد و سرشو اروم تكون داد. بي توجه به سوالي كه کرده بودم گفت

تان\_وقته ناهاره... شما نميخوايد تشريف ببريد?!

متعجب از عوض كردن بحث گفتم:

– خیر، نمیخوام برم

با تعجب گفت:

تان \_ مگه شما ناهار نمیخورین؟! یعنی هیچوقت ناهار نمیخورین!؟

– آئیو (نه) راستش امروز نمیخورم

تان \_ رژیم هستین!؟

– آئیو (نه) گفتم که فقط امروز نمیخورم

تان \_ چطور مشکلی پیش اومده!؟

خسته از بحث کردن گفتم:

– هیچ مشکلی پیش نیومده، فقط امروز پول همراهم نیس که برم رستوران

– خب، خب، من دارم میرم رستوران اگه دوست داشتید میتونید همراهم بیاید!

با تعجب گفتم

\_من که گفتم پول همراهم نیس، پس چطور بیام وقتی پول ندارم؟! حتما باید ظرف بشورم!?

تان \_ من ازتون درخواست کردم که با من بیاین ناهار بخورین!!!

\_پولش

تان \_ من پایین منتظرم

بعدم بدون توجه به من رفت

ای بابا... روم همیشه برم، رومم همیشه بگم نه (با خودت چند چندی؟! ) ولی  
خب شکمم فعلا واجبه، نمیخوام تو شرایط سخت قرار بگیری

سریع وسایلامو برداشتم، از پله ها رفتم پایین اوف من اخر کمرم میشکنه ...  
یا پاهام نابود میشه

در حالی که نفس نفس میزدم به سمت تان رفتم، در ماشینشو باز کرد و نشست ، وقتی به ماشینش رسیدم در جلوروی باز کردم و نشستم چیه؟! انتظار دارین مثل این دخترای خجالتی برم عقب بشینم؟! نگاهی بهم انداخت و گفت

هیون وو \_ چرا نفس نفس میزنید?!

\_ ده (چی)?! هیچی. راستش پله ها زیادن.. تا برسم طول کشید

#part\_64

تان\_ پله؟! چرا از اسانسور نمیاید که سریع تره?!

\_ خب من با پله راحت ترم... به پله ها عادت کردم (عمه من بود تا الان داشت  
غر غر میکرد!?)

تان \_ چه جالب

دیگه تار سیدن به ر ستوران حرفی زده نشد، آهنگ هم نداشت ... اعصابم از  
این سکوت بهم خورده بود دیگه

تان \_ رسیدیم

نگاهي به ر ستوران کردم از ما شين پیاده شدم ... کنار تان وای سادمو قدمامو  
باهاش هماهنگ کردم ، چشم به تپش خورد؛

یه کت چهارخونه قرمز و مشکی، پیراهن و شلوار مشکی... بابا خوشتیپ! بابا  
خوشگل! البته منم تیپم خوبه ها!!!

یه بلوز سفید استین بلند که پایش نیم دایره بود، یه پیراهن کوتاه تر از بلوزم  
رو که راه راه سورمه ای خردلی رنگ بود، روش پوشیده بودم با ساپرت مشکی  
براق، پالتوی چرم مشکیمو هم پوشیده بودم ..

سر میز نشستم ... تا غذا رو آوردن و خوردیم حرف خاصی به جزء مسائل  
کاری زده نشد

\*\*\*\*\*

تو راه در حال برگشت به شرکت بودیم که تان بالاخره اون سوالی که ذهنشو  
درگیر ، و از قیافش مشخص بود رو گفت

تان \_ چجوری با هیون وو آشنا شدین!؟  
با آوردن اسمش ناخداگاه لبخندی زدمو گفتم  
\_ خیلی تصادفی و بعد با هم دوست شدیم

مشکوک برگشت سمتم

تان \_ دوست؟! منظور تون از دوس چیه?!

\_یه دوستیه معمولی، بهتره بگم مث دوتا دوسته صمیمی

سرشو تکون داد و چیزی نگفت

\*\*\*\*\*

خسته از شرکت بیرون زدم ... با خستگی و خواب از پله ها پایین رفتم

روی پله اخر نشسته امو چشامو بستم

\_ چرا اینجا نشستی

سرمو بلند کردم

\_بله?!

\_میگم چرا اینجا نشستی

\_الان بلند میشم، راستش کمی خسته بودم ...

سری تکون داد و از در خارج شد

از روی پله بلند شدمو در حالی که خمیازه میکشیدم درو باز کردم از ساختمون بیرون زدم... بعد از سوار شدن تو ماشین، به سمت خونه روندم

\*\*\*\*\*

#part\_65

بعد مساوڪ زدن خواستم بخوابم كه يهو يادم به نامه ي روي در افتاد ؛  
سريع به سمت كيفم رفتهم برگه رو باز كردم ....

\*\*\*\*\*

\_سلام تمناي ترسو و خوابالو... بالاخره بيدار شدي؟! ديشب كه زحمتي  
نكشيدم، را ستي پيتزاي تو يخچالتو هم خوردم، ميدونم وا سه ديشب ميخواي  
ازم تشكر كني، پس هروقت ناممو خوندي زنگ بزن تا مجازاتتو بگم موفق  
باشي....

لي هيون وو (ملقب به هيون ووي پرروعه بداخلاق اورانگوتان شكموي  
خوشگل و مهربون)

\*\*\*\*\*

بعد خوندن نامه خندم گرفت، اين پسر ديوونه هم بود ..  
با به ياد آوردن اينكه گفت زنگ بزن سريع گوشيمو برداشتم و شمارشو گرفتم؛

هيون وو \_يو به سيوو(الو سلام)



\_سلام، اوه هیون وو ببخشید ، ناموتو الان خوندم. کنچانااو(خوبی)؟!

هیون وو\_کومااو(ممنونم) دیگه نا امید شده بودم که نامه رو خونده باشی  
خوبی؟! کجایی?!

\_ممنونم. آخه صبح دیر واسه شرکت بیدار شدم، نامه رو دیدم ولی تو کیف  
گذاشتمش که بعدا بخونم، که تا الان یهو یادم اومد و  
خوندمش...بیانه(ببخشید)

هیون وو\_اشکال نداره..نامه رو کامل خوندی?!

یهو یادم به اون نوشته افتاد

\_وای راستی هیون وو.. منظورت از مجازات و این حرفا چی بود?!

درحالی که صدای خندش میومد با شیطنت گفت:

هیون وو\_ خب؟! دیگه من دیشب از کار و زندگیم گذاشتم تا پیام پیشتم، تا  
صبح هم مجبورم کردی که خونت باشم، یه جورایی زندانیم کرده بودی!! حالا  
واس مجازات باید چهار روز دیگه با من بیای بیرون

یکم فکر کردم. لام صب اگه اون فیلمو نمیدانست که من نگاهش نمیدانستم تا صب، پوف... این حرفا رو بیخیال. ایول بعد چند روز دارم میرم بیرون، وای چه خوبه

هیون وو \_ الو، تمنا، زنده ای؟! ذوق مرگ شدی؟! باور کن فقط یه بیرون رفتنه، لازم نیست زیادی ذوق مرگ شی...  
بعد صدای خندش بلند شد

با اعتراض گفتم:

یــــا (هی)... حالا که اینطور شد بهت قول نمیدم که پیام... اصلا کار دارم میخوام بمونم خونه... خودت برو

با صدای شیطان گفتم:

هیون وو \_ تمنا... میدونم خیلی دوست داری که من باهات دوست شم، ولی خوب من باید فکر کنم، بینم تو اصلا به من میخوری یا نه، میدونی که کشته مرده زیاد دارم، پس الان باید افتخار کنی که بهت درخواست بیرون رفتن دادم، بعدم، تو نیای خودم میام میرمت.

از پرویی و خودشیفتگیش خندم گرفته بود ... دیدم زیادی داره از خودش  
تعریف میکنه، فقط با خنده یه کلمه گفتم :  
\_روش فکر میکنم

بعد بدون توجه به حرف زدنش ، تلفنو قطع کردم... يك دقیقه بعد پیام داد ...این  
پسر واقعا دیوونس

'''هیون وو\_هی تمنای، ذوق مرگ شو، فردا بعد شرکت دم در منتظرتم. خواب منو  
بینی... خدافظ''

دیوونه... با خنده رو تخت خوابیدمو چشمو بستم

\*\*\*\*\*

#part\_67

خسته از شرکت زدم بیرون... امروز خیلی با تان کل انداختم، از هر طرحتی  
ایراد میگیره، راه میره ، خانم چرا اینجای لباس این رنگیه، خانم چرا طرح لباس  
سادس، چرا شلوغه، چرا کوفت ، چرا درد... ایه دیگه زده بودم به سیم اخر و  
ناخداگاه یه داد زدم ؛  
بدبخت کپ کرد...  
با همون حالت گیج گفتم :

تان \_ مرخصید

بعضی وقتا زل میزنه بهم، منم سر لج نگاش میکنم ابرو میندازم بالا، تا شاید یکم از روبره، ولی اون با یه تک سرفه کارشو انکار میکنه. از در زدم بیرون که هیون وورو دیدم، با تعجب نگاش کردم که نزدیک شد و گفت:

هیون وو \_ چرا انقد دیر کردی؟ ساعت 6:15 عصره ...

\_ وای نگو دیر کردی که میخوام با فرق سر مستقیم برم تو دیوار

متعجب و گیج گفت

هیون وو \_ دیوار؟ یعنی چی؟! چجوری میخوای بری تو دیوار؟!

پوووف حالا باید یجوری حالیش کنم

\_ ببین هیون این یه اصلاح ایرانیه، یعنی خیلی عصبانیم حاضرم هرکار کنم

در حالی که به سمت ماشینش میرفتیم با خنده گفت:

\_ حالا چرا عصبانی؟! باز با تان دعوا کردی!؟

\_ اهههه نگو؛ راه میره گیر میده... هی میگه خانم اینجا چرا ایطوریه، خانم طرحت

کوچیکه، خانم کوفت خانم درد

درحالی که میخندید گفت  
\_اوه اوه غرغر نکن.. پیر میشی.. صورتت خراب میشه

#part\_68

با شوخی دستی به صورتم کشیدم  
\_این صورتی که من دارم تا 100 سال دیگ چروک نمیشه... راستی کجا داریم  
میریم?!!!

درحالی که خیابونو دور میزد با شیطنت گفت  
\_یه جایی.. حالا خودت میفهمی...

میخواد فضولیه منو تحریک کنه. منم واقعا کنجکاووم بدونم کجا میره.. بعد ۲۰  
مین ما شینو پارک کرد و از ما شین پیاده شد، متعجب داشتم نگاهش میکردم و  
ماشینو دور زد و درو برام باز کرد..  
از ما شین پیاده شدم و پشت سرش به سمت ساختمونی که میرفت حرکت  
کردم.. وارد که شدم تعجب کردم...  
با تعجب صداش زدم  
\_هیون وو?!

لبخندی زد و گف

هیون وو\_حرف نزن، فقط رو اون صندلی بشین، من میرم، یک ساعت دیگه  
برمیگردم

با همون بهت و تعجب گفتم :

\_ارسو (باشه)

اونم با لبخند درحالی که دستشو تکون میداد واسم ، پشتشو کرد و رفت ...  
با همون بهت و تعجب به مردی که انگار آرایشگر بود و صدام میزد نگاه کردم

مرد\_لطفا رو این صندلی بشینید

سرمو همونطور گیج تکون دادم و روی صندلی نشستم ...

یه دختر اومد سمتم ، مشغول مرتب و تمیز کردن ابرو هام شد

خدارو شکر موهای صورتم بور بود و کاری به شون ندا شت...بعد تمیز کردن

ابرو هام ، کرم پودر رو به صورتم زد... اوف من تا حالا کرم پودر نزده بودم..خط

چشم خیلی قشنگی برام کشید... دستشو برد سمت رژ صورتی و یه رژ

صورتی ملایم و براق برام زد ... با زدن یه رژ گونه کرمی تیره ،ارایشمو تمام کرد

ارایشم که عالی شده بود، هنوز نمیدونم جریان چیه! اصلا من واس چي  
اینجام.؟!!

همون مرد آرایشگر اومد بالای سرمو گفت  
\_موهات کوتاهه ... ولی جلوشو واست کمی حالت میدم....

\*\*\*\*\*

مرامی این منم!!؟ خداوکیلی؟! وای چه خوشگل، چه خوشگل شدم  
امش... ب... ب... یه پیراهن کالباسی، ساده و حریر بود، یقش تا تا دور گلوم بسته  
بود و از پشت زیپ کوتاه طلایی میخورد، پایینش هم کمی چین داشت، یه  
کفش سفید هم پوشیده بودم؛ واقعا لباس خوشگلی بود.

داشتم با ذوق تو اینه نگاه خودم میکردم که با صدای قدمای پشت سرم  
، برگشتم...

با تعجب نگاش کردم... یه کت و شلوار ابی روشن، شال گردن کوتاه ابریشمی  
سورمه ای، با پیراهن سفید.

\_خودم میدونم خیلی جذاب و خوشگل شدم، ازم تعریف نکن خجالت  
میکشم

با خنده قدمی نزدیکش شدم و همونطور که زل زده بودم بهش گفتم

\_وای هیون چه خوشتیپ شدی وای هیون چه خوشگل شدی، وای هیون  
دختر امشب برات صف میکشن، وای...\_

هیون وو\_ واییییی و کوفت . هی وای وای میکنه، انقد تعریف نکن خجالت  
میکشم... وای تمنا چه خوشگل وای تمنا چه خوشتیپ وای تمن...\_

در حالی که میخندیدم، کلافه گفتم

\_ اعههههه فقط به من گیر میده خودش بدتره ... راستی هیون وو نمیگی واس  
چی اینکارو میکنی!?

هیون وو\_ چرا، بریم تو راه میگم ، الانم خیلی دیر شده.. بدو

#part\_70

\*\*\*\*

توی راه هرچی مخشوردم که به کلمه حرف بزنه ، فایده نداشت .. فقط میگفت  
جشنه؛ ای بابا، واس جشن این همه منو برد آرایشگاه و لباس عوض کرد!  
وقتی دیدم بخاری ازش بلند نمیشه صاف نشستم و دستامو تو همدیگه قفل  
کردم، از این کارم خندش گرفت و سری تکون داد ....

\*\*\*\*\*



با دهن باز سرمو تکون دادم و چشامو باز و بست کردم تا از حالت گیجی در پیام. اخه از ماشین که پیاده شدم یه خونه ی خیلی بزرگ دیدم... اوه خدایی اینجا جشنه؟! خیلی توپه.

با صدای خنده ی هیون وو به سمتش برگشتم و همونطور متعجب نگاش کردم .. همونطور که سرشو با خنده تکون میداد دستمو گرفت و به سمت ساختمون برد... دو طرف حیاط خیلی بزرگی داشت؛ بهتره بگم باغ بود، یه فواره خیلی قشنگ که نور های تورنگی هم توش پنخس میشد وسط حیاط بود، و اما من! داشتم مٹ خنگا پشت سره هیون وو حرکت میکردم اونم دستمو هی میکشید...

هیون وو\_ تمنا؟! ساکت و با لبخند و خیلی اروم دستمو بگیر و باهام بیا داخل

یه ایشی بهش گفتم و دستمو دور بازوش حلقه کردم. در ساختمونو باز کرد... با یك قدم وارد پذیرایی خیلییی بزرگی شدیم! اوه مامانم، طرف چه ادم حسابیو پولداره!! بی خی. با هیون وو به سمت زن و مرد تقریباً سن بالایی رفتیم

زنه با دیدن هیون وو لبخندی زد و بغلش کردو توگوشش یه چیزی گفت

چی گفت؟! چی گفت؟! یکی به من بگه چی گفت؟

هیون وو از زن جداشد و دستمو گرفت و به زنه گفت

\_ مامان، این تمناست، همون دوستی که دربارش باهات حرف زدم

بعد روشو برگردوند سمتمو گفت

\_تمنا، مادرم

#part\_71

خدایي مامانشه؟! چه جوونه!!! اغا اینا چیکار میکنن پوستشون انقد خوب  
میمنه؟! به ما هم بگن خو

با لبخندسرمو به حالت احترام خم کردم به مامانش گفتم  
\_آنیوهاسیو... تانگ آس میدا (سلام.. از دیدنتون خوشوقتم)

مادرشم متقابلا لبخندی زد و گفت

\_سلام عزیزم... خوشحال شدم از دیدنت... هیون وو خیلی ازت حرف میزنه

باگفتن این حرف نگاهی به هیون وو انداختم که سرشو برگردوند و لبخند  
یواشکی زد ....

منم ناخداگاه با لبخندش لبخندی رول\*ب\*ا\*م نشستم و صورتمو به سمت  
مادرش برگردوندم

\_واقعا از دیدنتون خوشحال شدم. هیون وو خیلی خوشبخته که همچین  
خانواده ی مهربونی داره

تا مادرش اومد جواب بده هیون وو پرید وسط حرفو گفت

هیون وو\_ مادر من آگه شمارو ول کنم تا فردا صب حرف میزن...  
 اومد حرفشون ادامه بده ، یهو یه دختری اومد خودشو چسبوند به هیون وو و  
 بغلش کرد ، با حرفی که زد با تعجب نگاه هیون وو کردم ...

#part\_72

دختره \_ آی گو(وای) عشقم. تولدت مبارک

گیج و متعجب چشامو تو صورت هیون وو به گردش دراوردم تا ببینم میخنده یا  
 مسخره میکنه ...

هیون وو نگاهی به من و به دختره کرد، سریع دختره رو از خودش جدا کرد و  
 بهش گفت

هیون وو\_ جه کیونگ ، انقد مثل میمون از من اویزون نشو

با اعتراض گفت:

جه کیونگ\_ هیون وو

هیون وو دختره زد کنار و اومد سمت من

با عصبانیت و منتظر دا شتم نگاهش میکردم، که چرا به من نگفته تولد شه، البته پیش خودم اعتراف میکنم کمی از عصبانیتیم به خاطر دختره بود که پرید بغلش هیون وو\_تم... ..

پریدم وسط حرفش و گفتم

\_چرا به من نگفتی تولد ته؟! میخواستی به خاطر نیاوردن کادو خجالت بکشم؟! چرا منو همینجور سرخود اوردی جشن خانوادگیت؟! هیون وو\_ اولاً که میخواستم سوپرایز شی و همچنین باخوانوادم آشنا شی، دوماً مگه من از تو کادو خواستم که این حرفو میزنی؟! کادوی من آشنایی با تو بود، سوماً توام از وقتی شناختمت جزء خوانوادم بودی... حرف دیگه ای مونده!?

با دهن باز دا شتم نگاهش میکردم، که چه راحت کلماتو به هم چسبود تا دهنمو قفل کنه... ..

\_ هیون... ..

هیون وو\_ فک نکنم حرف دیگه ای باشه؛

پشتشو کرد به من و خواست بره که دستشو گرفتم، برگشت و سوالی نگام کرد \_فک نمیکنی تنها گذاشتن من تو این جمع غریبه کار خوبی نباشه؟! دوما.. .. پریدم بغلش و گفتم

\_سنگ ایل چوکاهه یو(تولدت مبارت)

درحالی که میخندید دستشو دور کمرم گذاشت و گف  
 \_کومااااو (ممنون) در صمن میخواستم برات شربت بیارم.... تنهات که  
 نمیذاشتم.

بعد ولش کردم تو گوشش گفتم  
 \_بیا بریم سمت خوراکیا، یواشکی که کسی نفهمه..

بلند زد زیره خنده که توجه چند نفر و جلب کرد... ببخشیدی بهشون گفتم و  
 سرشو آورد پایین

#part\_73

هیون وو \_ تو به من میگي شکمو ولي خودت بدتري... صب کن برم برات  
 بیارم

با لبخندی سر تکون دادم و اونم رفت؛ داشتم واسه خودم تو هوا مگس  
 میکشتم که با شنیدن صدایي سرمو اوردم بالا

\_ شما اینجا چیکار میکنید  
 متعجب تر از خودش گفتم

\_من دوست هیون وو هستم ،خودش منو آورده.

تان \_ اه ، آراسو(فهمیدم)

تان داشت نگاه میکرد که سرمو انداختم پایین،کسی تان رو صدا زد و اون هم  
با بیخشیدي به اون سمت رفت...

\_هی،دختره، تو کي هستي !?

سرمو بلند کردم بینم کي داره اینطور بي ادبي صحبت میکنه ،که جه کیونگ  
رو جلوي خودم دیدم . با تعجب به میمون خانم (چون از هیون وو اویزون  
میشد) نگاه کردم،

\_بوراگو (چي گفتي) !?

با لبخند تمسخر امیزي نگاه کرد و در حالی که لیوان شربتِ تود ستشو تکون  
میداد گفت:

جه کیونگ\_ یه بار حرفمو تکرار میکنم! ولي چون تو خوب نمیشني ، لطف  
میکنم و دوباره میگم ، پرسیدم تو کي هستي !?

از این همه بی ادبی و پرویش پوزخندی زدمو گفتم

\_فکر نمیکنم که به شما ربطی داشته باشه...!

لبخند تمسخرش تبدیل به عصبانیت شد

چه کیونگ\_ اتفاقا به من ربط داره! پرسیدم تو کی هستی?!

برای اینکه دست از سرم برداره و هی جیغ جیغ نکنه گفتم:

\_دوستشم

مشكوك گفت:

چه کیونگ \_ دوست؟ چچور دوستی؟ نکنه دوست دخترشی

با همون پوزخند گفتم:

\_بازم میگم، فکر نمیکنم به تو ربط داشته باشه که تو مسائل ما دخالت میکنی

با عصبانیت نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت:

جه کیونگ\_ حالیت میکنم دختره احمق

گیج داشتم حرفشو تجزیه تحلیل می کردم که با کاری که کرد نا خدا گاه هیــــــــــــن بلندی کشیدم! دختره روانی شربتشو ریخت رو لباسم، سرمو بالا گرفتم و با حالت گنگی نگاش کردم. اکثرا حواسشون بهم بود. از این حالت واقعا خجالت کشیدم، بغض تو گلوم سنگینی می کرد ولی اجازه نمیدادم بشکنه! به خاطر غرورم. پس هیون وو کجا بود  
جه کیونگ با تمسخر و پوزخند گفت:

\_هه فك كردي كي هستي كه به من ميگي به تو مربوط نيس...\_

داشت ادامه حرفشو میزد که با صدای عصبانیه هیون وو ساکت شد:

هیون وو\_ چه خبره!?

نگاهی دلگیر بهش انداختم و بدون توجه به دوتاشون از اونجا زدم بیرون...

قطره اشکی از روی غرور از دست رفته ام، پایین ریخت که سریع پاکش کردم، اههه دختره میمون گند زد تو لباسم. هوا سرد بود و باعث شد از سرما



بدنم بلرزه پالتویی که روی لباس پوشیده بودم سفت تر دور خودم پیچیدم.  
 یه لحظه سر جام وایسادم.. من دارم کجا میرم؟! من که ادرس خونمو بلد  
 نیستم ناامید نشستم رو نیمکت کنار خیابون و اون کفش های اعصاب خورد  
 کن رو دراوردم...

– همیشه بگی چرا یهورفتی!؟

سرمو بالا گرفتم!! اینجا چیکار میکرد؟! اون که باید تو تولد باشه، چرا زد بیرون  
 ?!!

#part\_74

– چیزی نیس، میتونی بری

– یعنی چی چیزی نیس؟! داری از سرما میلرزی...

بعد گفتن این حرف

دستمو کشید و برد سمت ماشینش .

تو ماشین نشستم و سرمو به سمت شیشه چرخوندم

هیون وو \_ ببخشید. نباید تنهات میزاشتم. بعدش من تا به خودم اومدم ، نبودم ، دنبالت گشتم دیدم روی صندلی نشستی.

برای اینکه بحثو تموم کنم و خوشحالیه تولدشو خراب نکنم گفتم :

\_ بیخیال بابا ، از این کرماي میمون زیاد دیدم ، عادی شده.

زد زیره خنده و گفت :

هیون وو \_ این اصطلاحاتو از کجا میاری آخه ! خیلی باحاله ...

با فروتنی و اعتماد به نفس گفتم

\_ چون خودم باحالم و خاصم

با خنده گفت

هیون وو \_ اوه خانم خاص ، میتونم ازتون درخواست کنم با من شامو بیرون

بخورین

متعجب گفتم

\_اما جشن...\_

هیون وو\_ اون جشن بدون منم برگزار میشه، اخه نمیتونم دو ستمو ول کنم برم

جشن

بعدم لبخندی زد و ماشینو حرکت داد

\_اومم باشه، فقط با این لباس به نظرت یکم خنده دار نیس؟! شبیه بوم نقاشی

شدم که روش رنگ پاشیدن..

خندید و گفت

\_پس چیکار کنیم!?

\_اوم منو برسون خونه تا لباسمو عوض کنم.

\_باشه خانم خاص

با خنده زدم تو بازو شو گفتم

\_یا(هی) انقد مسخره نکن دیگ

+چشم خانم خاص

یهو دو تا مون زدیم زیر خنده

به خونه که رسیدیم گفتم

\_فعلا بیا تو تا من لباس عوض کنم یکم طول میکشه

درحالی که از ماشین پیاده میشد گفتم

\_اگه نمیگفتی هم میومدم

وقتی میگم پروعه میگین نه !!!!

هیون وو تو پذیرایی نشستی منم رفتم اتاقم تا لباسمو عوض کنم... پیراهن  
مشکی تا زانو که گل های درست آلبالویی کل لباسو پوشونده بود، با کفش  
پاشنه بلند زر شکی، اوممم خوب بود؛ برای اینکه صورتم بی روح بود یه رژ  
زر شکی هم زدم.. خب دیگ همه چی تکمیله... بعد از برداشتن اون بسته و  
پوشیدن پالتوم از اتاق زدم بیرون..  
!!! نگا بچه پرو نشسته تلوزیون میبینه.. خوبه فقط ربع ساعت لباس عوض  
کردنم طول کشید...

\_هیون وو بلند شو بریم دیگ!! نکنه میخوای از شام در بری !!!

از جاش بلند شد و برگشت سمتم، چند لحظه همینجور زل زده بود بهم، که با  
تکون دادن سرش حواسشو جمع کرد

#part\_78

هیون وو\_آی گ\_----و(وای) تمنا... یه رژ زدی قیافت از غاز تغییر پیدا کرد  
شدی قو .

با خنده کوسن روی مبل رو پرت کردم سمتش که تو هوا گرفت.

\_هی، هیون وو غاز خودتی من از همون اول قو بودم

با خنده جواب داد

هیون وو\_اوهههه ... چیجا(واقعا)?!پس این قوی زشت قبول میکنه با این غاز  
زیبا شام بیاد بیرون?!

یه ایشی گفتم و به سمت در رفتم، در حالی که از در خارج میشدم گفتم

\_غاز، بدو بیا که قورفتا

هیون وو خودشو هول نشون داد و گفت

+اوه اوه افتخار بزرگی نسیب این غاز شده

با هم خندیدیمو سوار ماشین شدیم

فلشمو درآورم و رو به هیون وو گفتم

\_هیون هیون میشه فلش بزارم?!

لبخندی زد و گفت

\_بزار

با لبخندی فلشمو زدم به سیستم ماشین، اهنگ (پسر بد) رو گذاشتم

\*\*\*

تو اون پسر بدی که  
 بودی همیشه یه ذره غریبه  
 شدی یه ذره سری بهم نزدیک، آره چه بد سلیقه  
 آگه تو سرت همینه  
 بزنی دخترا رو زود سری زمین هی  
 تو سر منی حیف که حواست اونور زمینه  
 من یه تتوازب\*و\*ست رول\*ب\*ا\*م میخوام  
 که همیشه ببینن مال توام  
 جاهای مختلف میرم  
 آدمای مختلف دیدم  
 ولی منصرف میشم  
 چون من منتظرت میشم  
 ولی تو....  
 همیشه دنبال شر  
 پلیسم دنبال کرد  
 منم همش دنبالتم

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

با من باشه

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

با من باشه

[سهراب ام جی]

یه پسر بد همیشه یه پدر بد

اون راه راست رو ول میکنه بزنه چپ

جدیدا حس عجیبی نک دستمه

جک نیست فکر کنم این کک بستمه

نمیندازم سر رفیقای بد

یا اون اکیپای لش همیشه یکی پای هش

\*\*\*\*\*

#part\_79

اهنگ که تمام شد هیون وو گفت

هیون وو\_اهنگ باحالی بود، متنشو که نفهمیدم ولی صداش شبیه تو بود ..

\_||||واقعا؟! اخه منم این اهنگو خوندم...البته واس خودم...

متعجب گفت

هیون وو\_اوه جلدی؟!میشه الان بخونی منم بشنوم?!

\_اره، حتما، الان میخونم...

بعد این حرف اهنگ ماشینو قطع کردم با گوشیم بیت اهنگ پسر بد رو

گذاشتم.

\*\*\*

تو اون پسر بدی که، بودی همیشه، یه ذره غریبه

شدی یه ذره سریع بهم نزدیک اره چه بده سلیقه

هی تو سرت همینه بزنی دخترارو زود سریع زمین هی

توسر منی حیف که حواست اون وره زمینه

من یه تاتوازب\*و\*ست رول\*ب\*ا\*م میخوام...

\*\*\*\*

هیون وو\_تمنا صدات خیلی خوبه!چرا خواننده نمیشی?!

\_بیخیال بابا دردسره

متعجب گفت:

\_دردسر واسه ی چپی؟



– تو ایران، دخترا به راحتی نمیتونن خواننده بشن، ولی به طور پنهایی میتونن  
آهنگ بخونن بدن بیرون.

– چرا اینطوریه؟

شونه ای بالا انداختم:

– نمیدونم، به خاطر بعضی اعتقادات

گیج سری تکون داد.

بعد این حرف تا رسیدن به رستوران بحث کردیم؛ از ماشین پیاده شدم و  
همراه هیون وو به سمت رستوران حرکت کردیم ... نگاهی به اسم رستوران  
کردم <<رستوران میگاآن>>. روی میزی نشستیم،

هیون وو \_ خب، چي میخوري؟

\_ اوممم نمیدونم، هرچی خودت گرفتی

هیون وو \_ باشه

گارسونو صدا زد و سفارش ۲ تا کیمچی، ۲ تا Japchae(غذای کره ای)،

سونگپیان (کیک برنج)

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم... اینهمه سفارش داد که چي؟! کي میخوره!؟

(عمه ی منه که صرف غذا رو هم میخوره!؟)

#part\_80

با خنده گفت

هیون وو\_ این حرفو نزن، من که میدونم تو چقد میخوری ، لازم نیس انکار کنی...

\_یا (هی) خوبه خودتم شکمویا

\_من شکموام!؟

\_اره

\_کی گفته!!؟

\_من

\_از چه جهت

\_از اینکه ۲ بار اومدی خونم کلّ ینچالمو خالی کردی

بازدن این حرف سر شو انداخت بالا و یه چشمی نگام کرد و سوت ضعیفی میکشید ..

این حرکتش کمی مشکوک بود

یه ابرو مو انداختم بالا و مشکوک نگاش کردم، خواستم چیزی بگم که غذا رو آوردن .

بینخیالش شدم و حواسمو دادم به غذا. خب ، خب ، خودتون میدونید دیگه... منم و غذا .. تو دلم داشتم نحوه خوردن غذا رو تجزیه تحلیل میکردم که باصدای قهقهه ای سر مو بلند کردم متعجب به هیون وو نگاه کردم، همچین میخندید انگار جوک سال رو شنیده .. پوکر خیره شدم بهش که با طرز نگاه کردنم خندشو خورد و گفت:

\_تمنا تو بودی که میگفتی من شکمون نیستم؟! حدس میزنم الان داشتی فکر میکردی که کدومو اول بخوری!!

با تعجب و خنده خیره شدم بهش:

\_آی گو (واای) تو واقعا ذهن منو خوندا، منم حدس میزنم که تو داشتی فکر میکردی کدومو اول بخوری که واسه دومی جا داشته باشی!!

\_ منو تو واقعا ذهن همدیگه رو خوندیما

\_بیخیال این حرفا!! غذا رو بخوریم که از دهن میافته

با خنده سری تکون داد

....#part\_81

در حین غذا خوردن ذهنم حسابی درگیر بود..اخه از صبح یه استرس و دلشوره عجیبی دارم..نمیدونم واس چیه یا دلش چیه...انقد ذهنم درگیر شده بود که بقیه غذا رو با بی میلی خوردم...صدای سوالیه هیون و ورو شنیدم +چرا داری با غذات بازی میکنی?!

سرمو پایین انداختم و همونطور که با غدام بازی میکردم گفتم

\_خودمم نمیدونم..از صبح یه دلشوره و استرس عجیبی دارم، خودمم نمیدونم واس چیه یا دلش چیه.

بعد خوردن غذا با خنده دستامو کوبوندم به همو گفتم

\_ خب خب... میشه اون چشاتو ببندی!?

خیلی جدی گفتم

\_ میخوای چشماتو ببندم تا سوسک بندازی تو غذا؟! نه عزیزم من کلک

نمیخورم

خندیدمو گفتم

\_ دیوونه، سوسکم کجا بود؟! کارت دارم، چشاتو ببند

مشکوک گفتم

+ نکنه میخوای ببندم تا پیری ب\* و\* سم کنی!?

از زیر میز زدم رو پاش با همون خنده گفتم:

\_ خودشیفته من عمرا تورو ب\* و\* سم کنم.. ببند او چشاتو

لبخند شیطونی زد و گفتم

\_ باشه، حالا چرا میزنی

بعد این حرف سریع چشاشو بست... دست کردم تو کیفم و اون بسته ای رو

که چند روز پیش واس یادگاری براش خریده بودمو درآوردم؛ ولی واس تولدت

روم همیشه بدم بهش . بی خی بابا، فردا میرم یه چیز بهتر واسش میخرم.

بسته رو گذاشتم رو میز

\_ هیون وو، یه وقت چشاتو ببستی، چشات مشکل پیدا نکنه!! باز کن حالا

چشاشو باز کرد و مشکوک و خوشحال گفتم

\_ ایگه بویه او (این چیه) بمب توشه!?

\_نه، تو بازش کن

دستشو برد سمت بسته، بعد از بازکردنش با ذوق و خوشحالی گفت

\_وای تمنا ... این بهترین کادوی تولد مه. بس که عطر و چیزای قیمتی گیرم

اومد خسته شدم. این عالییه. همون لباس خوابیه که تن تو دیده بودم

با خنده گفتم

\_اره ولی مردونش

به خاطر اینکه خوشش اومد، با ذوق گفتم

\_تولدت مبارک

\_کوماو(ممنون)

#part\_82

هیون وو \_تمنا کی وقت کردی اینو بخری!؟

\_اونشب که گفتمی از لباسه خوشت میاد، فرداش بعد شرکت رفتم واست

گرفتم، البته این فقط یه یادگاریه کوچیکه...

\_تمنا، واقعا ازت ممنونم... از اینکه دیدمت و شناختمت خیلی خوشحالم

\*\*\*\*\*

بعد خدافظی از هیون وو وارد خونه شدم، بعد عوض کردن لباسام خودمو پرت

کردم رو تخت... انقدر باره هیون وو و تان با اون زل زدن عجیبش فکر کردم

که خوابم برد

\*\*\*

صبح با نوازشاي دستي، تڪون خوردم لبخندي زدمو خودمو بيشتتر جمع  
 کردم.. نوازشاي دست ادامه داشت. وايسا بينم اين كيه!!!  
 يهو از جام پريدم...  
 با تعجب به شخص روبروم زل زدم!!!  
 كه با لبخند داشت نگاه ميكرد....  
 \_سلام عزيزم

#part\_83

با خوشحالي از جام پريدمو گفتم  
 \_وااااااا نيلا تو كي اومدي؟! چرا نگفتي بيا دنيالت...  
 نيلا\_ خب اخه زود رسيدم... گفتم خوابيدي، توام كه خوابت مٲ خرسه.

خنديدم يهورو صورتش دقيق شدم

\_ نيلا، نيلايي چرا صورتت اينجوريه؟! وايسا بينم

يهو با داد گفتم

\_ نيلا.. چرا گونت كبـوده؟!

سرشو انداخت پايين و گفت

\_ چيزي نيس

با عصبانیت گفتم

— یعنی چی چیزی نیست!! مگ الکیه؟! با صورت کبود شده اومدی میگی

چیزی نیست؟

یه قطره اشک لجباز از چشاش افتاد و با بغض گفت

نیلا... تمنا...

— جونم

دست چپشو بالا آورد و با همون بغض گفت

— ببین زندگیم چی شد!! ببین چطوری بدبخت شدم!! به خاطر اینکه باباش

پولداره به خاطر اینکه بابام حریصه.. اخه چرا از من استفاده میکنن!؟

زد زیر گریه، ادامه داد:

— چرا از من نمیپرسن میخوایش یا نه؟! آگه واسشون اهمیت ندارم واس چی

منو بدنیا آوردن؟! چرا نمیفهمن که پسره کتکم زده، ببین!! ببین!!! فقط به

خاطر اینکه یه پسر ازم ادرس پرسید کتکم زد که چرا با پسرا حرف میزنم، ولی

خود نامردش با صدتا دختر بوده، با صد نفر بوده!! چرا بابام اینارو نمیفهمه؟! چرا

وقتی بهش گفتم اون کتکم زده، گفت حتما کار اشتباهی کردی!! چرا با بام

نمیفهمه؟! چرا انقدر به اون پسر اعتماد داره!! چرا مامانم سکوت میکنه؟! مگه

من دخترشون نیستم!؟ من از کیان متنفرم...

هق هقش خیلی بلند بود، مشخصه این مدت خیلی خود خوری کرده. با گریه

بغلش کردم و گفتم:

\_هیس اروم باش خواهري، اروم باش عزیزم... تو باید قوي باشي، باید قوي باشي تا بتوني به پدريت ثابت کني اون ادم زندگي نيست؛ باید محکم باشي تا بتوني ازش مدرک جمع کني، بتوني خجالت زدش کني از همه!! باید به همه بفهموني که تو تنها نيستي تا هر بلایي خواستن سرت بیان...

#part\_84

\*\*\*\*

نیلا خوابیده بود، فکر نمی‌کردم این دو هفته ای که اونجا بوده این همه بلا سرش اومده... واس همین بود که صداس پشت تلفن گرفته بود...  
آهی کشیدمورفتم تو آشپزخونه تا ناهار درست کنم، خداروشکر امروز تعطیل بود و شرکت نداشتم...نگاهي به موادغذايي انداختم. خبیب!!!!

یه فسنجون درست کردم... تقریباً يك ساعتی درست کردنش طول کشید...بعد از آماده کردن میز، رفتم تا نیلا رو بیدار کنم، دلم خیلی براش سوخت، واقعا چرا پدرش اینکارو کرد؟! چرا به یه پسر غریبه بیشتر از دخترش اعتماد داره؟! سري براي این افکار مزخرف تکون دادمو بالاي سر نیلا ایستادم..از الان باید کاري کنم که اون دو هفته رو فراموش کنه؛ نمی‌خوام خواهرم اینطوري خودخوري کنه.

فکر شیطاني به سرم زد و اروم سمتش خم شدم..انگشت شست و اشاره رو روی لبش گذاشتم، طوي که فك کنه يکي داره میب\* و\*شش... خندم گرفت



..نیلا اول یکم تکون خورد بعد لبشو بالا پایین کرد...داشتم میترکیدم از خنده..یهو اخم کرد،تا به خودم بجنبم با دست کوبوند تو دهنم ...

با چشای گشاد شده یه متر پریدم عقب ،داد زدم

\_چرا میزنی!?

با چشای متعجب و گیج و خوابالو گفتم \_اخه یکی داشت منو میب\*و\*سید منم زدمش

یهو چشاشو گرد کرد و گفت

\_تو داشتی منو میب\*و\*سیدی????!!!!!!!

یهو زدم زیره خنده و همینجور میزدم تو پام و میخندیدم ...

نیلا با عصبانیت بلند شد و گفت

\_راستشو بگووووووو!!!

در حالی که از اتاق فرار میدویدم بیرون گفتم

\_به خدا دستام داشت تو رو میب\*و\*سید...

دوباره زدم زیره خنده ...



\_نه

نگاهی بهم انداختیم و بلند زدیم زیر خنده .. دو تامون داریم همدیگه رو مسخره میکنیم!! تازه دو تامون ضایه هم میشیم!!!

با خنده از روی کاناپه بلند شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ نیلا پرید رو گوشیم مشکوک و خندون گفت

\_هیون وو؟ راستشو بگو؟ هیون وو کیه؟ فقط دو هفته نبودم .. مشکوک میزنیا

با خنده کوسن مبلو پرت کردم سمتش و گفتم :

\_شپش ، این همونیه که اونروز تو بارونا منو رسوند خونه، الان دوستمه

با خنده گفت

+اوه تو خیلی چیزارو به من نگفتیا

\_بیخیال این حرفا اون گوشيو بده من که خودشو کشت .

پریدم رو مبل و گوشيو از دستش کشیدم و دویدم سمت اتاق

درحالی که نفس نفس میزدم گفتم

\_الو

هیون وو \_یوبه سیوو(سلام) چه عجب تلفنو برداشتی

با لحن ناراحتی گفتم

\_بیانه (متاسفم)... گوشیم دست نیلا بود، بزور از دستش کشیدم

\_اوه ، مگ دوستت کی اومد؟! گفتی رفته ایران

\_اره ، صب اومد

\_پس یعنی تو از فردا نمیری شرکت !?

\_ نه ديگه

\_ خوبه پس من فردا ساعت ۷ ميام دم خونتون

\_ فردا!?

\_ اره ديگه، من برم پيش تان. فعلا خدافظ

\_ باشه. منتظرتم. آنيو (خدافظ)

\*\*\*\*\*

#part\_86

( تان )

هيون وو \_ اوه، مگه دوستت كي اومد؟! گفتي رفته ايران

....

هيون وو \_ پس يعني تو فردا نميري شرکت!?

....

هيون وو \_ خوبه پس من فردا ساعت ۷ ميام دم خونتون

....

هيون وو \_ اره ديگه، من برم پيش تان. فعلا خدافظ..

....

هيون وو گوشيو قطع کرد و رو به من گفت

—هی، تان! چند روزه روبراه نیستی! قیافت کلافه میزنه

پوزخندی زد مو گفتم

—هه، فکر میکنن من خسته میشم و برمیگردم پیششون؛ ولی من عمراً اینکارو کنم. کافیه یه قدم وارد خونه بشم، شرکتو رو هوا میدزدن. فکر میکنن من نمیفهمم دنبال شرکتن..

هیون وو—هیونگ (اصطلاحی برای صدا زدن برادر) خیلی خوشحالم که تمنا رو پیدا کردم

—چطور؟ اونکه چیز خاصی نداره. نه قیافه جذاب نه پولدار

هیون وو—من خود شو شناختم. قیافه جذاب فقط روزی اول جلب توجه میکنه ولی بعد عادی میشه. پولدار هم ممکنه یهو فقیر بشه. من اخلاقشو دوست دارم. رفتارش. اینکه مث میمون از آدم آویزون نمیشه. خودشو لوس نمیکنه. واس پول دنبال نمیافته. یه جورایی خیلی دوست داشتنیه. وقتی پیششم ناخداگاه دوس دارم بخندم...

لبخندی زد و سرشو تکون داد.

یادم به اونروز افتاد که سر لچ براش زیر پایي گرفتم. اولین باری بود با دختری لچ میکردم. یا اون ظهري که داشت از درد تو هوا میپرد، خندم گرفته بود ولی نمیخواستم بفهمه که دارم میخندم... وایسا بینم!!! من چرا دارم به اون فکر میکنم؟

اه بیخیال.

هیون وو\_تان، من دیگه بهتره برم. دیر وقته

\_امشبو بمون.

هیون وو\_نه مرسی. بهتره برم. شب خوش. خدافظ

\_باشه. شب خوش. سلام برسون خدافظ

از روی کاناپه بلند شد و از خونه بیرون رفت ...

راستی صبر کن ببینم. گفت تمنا از فردا نمیاد؟ واس چي؟ مگه دوستش اومد

?! اه راستی گفت دوستش اومد... اه قاطی کردم. از رو کاناپه بلند شدمو قهوه

درست کردم. لیوان قهوه رو برداشتم و خسته خودمو رو کاناپه انداختم. از

خستگی چشممو کمی بستم. اوف واقعا روزای تعطیل خسته کنندن.

#part\_87

( هیون وو )

چرا انقد بهش عادت کردم!?

چرا نمیتونم یه روز نبینمش!?

چرا کارو زندگیمو ول کردم تا فقط صداشو بشنوم!?

چرا دیگه اون هیون ووی مغرور نیستم!?

چرا وقتی پیشتم دوس دارم بخندم و شیطون باشم!?

چرا نمیتونم باور کنم که چند وقت دیگه میره و من برای همیشه نمیتونم  
ببینمش

....

اه لعنتی چرا حسم از یه دوست داره بیشتر میشه. من نباید به اعتمادش  
سوء استفاده کنم. اون منو مث یه دوست میبینه. از این فکرای عذاب آور خسته  
شدم... سرمو تکون دادمو اهنگای تمنا رو پلی کردم. از اونروز تا الان  
پیشمه. اخه یادش رفته بود ببرش. خیلی دوس داشتم زبونشونو یاد بگیرم واس  
همین تو این مدت بعضی جملات و کلماتو به زبان فارسی ترجمه  
کردم. تقریبا الان یه مقدار یاد گرفتم و گفتاری بلدم حرف بزوم. اهنگی پخش  
شد که به انگلیسی نوشته بود <پس من چی> ریتم اهنگش جالب بود.. یه  
جورایی غمگین، یه جورایی هم شاد.

\*\*\*

میفته اینورا مسیرت، تو که هیچوقت تقصیرت نیست

رفتی که چی، پس من چی بیبی

پس من چی بیبی

همیشگیم، همیشه این قلب پشت گیر میمونه

فقط بگو پس من چی بیبی

پس من چی بیب پس من چی بیب

پس من چی بیب

فقط بگو پس من چی بیبی

منی که داره رد میده از وقتی که رفتی چشم به در میگه پس من چی بیب

فقط بگو پس من چی

به دنیا نمیدم تك تك خنده هات

دیدم نیستن رو لبات اگه نکشم کنار

با اینکه میدونستم میرم تهشم بگ\*

گفتم برو نه دلیل بیار نه معذرت بخواه

شبا ترسیدی زل بزن از پنجرت به ماه

اگه حال داشتی بعضی وقتا سر بزن بخوابم

البته اگه من بخوابم

فقط حداقل ساعت

به دوستت میگی جلوم چیو جمع کنه

تو که آمارت رو میخواس کیو خر کنه

راستی چند روز دیگه ۲۸ مه. منم این شراب ۳ سالرو میخورم کلشو

سلامتتو هرکی پرسید ازم میگم بی تو ام اوکی. ولی میدونن جکه

فقط بگو از چیش اومد خوست

مگه میتونه منو از یادت ببره عمرن اگه تو بقلش خوابت ببره

لب ساحل ۵ صبح همه روزارو حفظم اگه یادت رفته تو

برو دلت اگه باز شکستشو چشت از نگاهش خسته شد

داشتی میفتادی بیا

میتونم نگیرم مگه اخه دستتو



بد اره بعد تو و  
 بد اره بعد تو  
 اینم آخرین کادوی ولنتاین من به تو  
 بودی قل میدادم قدر تو بدونم  
 همه بعد تو یجورن  
 اینم فرق تو یدونست  
 فرشته ی تقص شیطونمی  
 تورگی H، گولم میزنی مسه  
 سخت ترکت ولی بتونم میرم چون هیچ جای دنیا نیست عشق زورکی

\*\*\*\*

#part\_88

امشب بهش میگم. امشب بهترین وقت گفتن اینه که ازش بخوام نره. یعنی  
 میشه بمونه؛ نره. دلم واسش تنگ میشه. هیون وو؟! اکجا رفت اون غرورت؟! چرا  
 یهو غرورت، چیزی که باهش بزرگ شدی از دست رفت؟! چون تمنا مغرور  
 نیس. چون تمنا میخنده. چون تمنا شیطونه. اینا دلیل های قانع کننده نیس!! واس  
 دلم قانع کنندس... اگه بخوام تا اخر عمر با غرورم زندگی کنم تمنا رو از دست  
 میدم. اون لحظه که پرید بغلم دوست داشتم زمان متوقف شه..

با صدای گوشیم به خودم اوادم. تان زنگ میزد

\_الو

\_سلام هیون وو خوبی

\_مرسی تان، تو خوبی؟!

\_ممنون. کجایی؟!

\_دارم میرم دنبال تمنا

\_اوه، خوشبگذره

\_مرسی داداش.

\_من برم .. شب برگشتی بیا پیشم

\_باشه داداش...

بعد قطع کردن تلفن، به گوشیه تمنا زنگ زد و گفتم که بیاد بیرون.. بعد دوسه

مین او مد بیرون. این دختر هر چی بپوشه بهش میاد. با لبخند داشتم نگاهش

میکردم که سوار شد ...

تمنا\_سلام هیون چطوری؟!

\_سلام ... مرسی... تو چطوری؟!

تمنا\_کوما او(ممنون)

\*\*\*\*\*

(تمنا)

روی صندلی کج نشستم و ورجه و ورجه گفتم

\_خب هیون وو.. حالا کجا میخواهی ببریم؟!

\_اوممم

— بگو دیگ

— خب

— چی شد

— راستش

— اصلاً پشیمون شدم. بیخیال

لبخند شیطونی زدو گفت

— باشه، من مشکلی ندارم

از حرص محکم خودمو روی صندلی پرت کردم. اههه فقط میخواد کجنگاویه

منو زیاد کنهههههه

صدای خنده زیر لبشو شنیدم. زگا کناااااا منو تو خماری میزاره بعد

میخنده. حدود ۴۰ مین توراہ بودیم؛ با دیدن منظره روبروم از خوشحالی جیغی

کشیدمو گفتم

— وای هیون وو همیشه میخواستم این پل رو از نزدیک ببینم ولی وقت

نمیشد. مرسیی

— خواهش میکنم؛ تو که دوست داشتی ببینی به من میگفتی تا بیارم

— خب الان اوردی دیگ

خندید و گفت:

— اره دیگه

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت .. صدای هیون وو رو شنیدم که گفت

— تمنا من میرم بستنی بخرم زود میام

— باشه، منتظرت میمونم.

با لبخند به دورس نش نگاه کردم، تو این مدت خیلی بهش تکیه کردم. یه جورایی دوست خیلی عالی بود. از این که شناختمش خوشحالم...

\_هی دختر... خوشگله

با تعجب برگشتم یمت پسری که اینطور بی ادب حرف میزد، با دیدن نگاهم رو خودش دوباره گفت

\_میبینم که ازم خوشت امد

از روی چندشی لمبو جمع کردم

\_بین پسر جون. بهتر بری. ارسو (فهمیدی؟!)?!

پسره درحالی که جلو میومد گفت

\_خب اگه الان نرمو یکم دیرتر برم چی میشه!!?

ترسیدم ولی همچنان قیافم جدی بود.

\_بهتره بری تا به پلیس زنگ نزدم

با پوزخند چسبید بهم و دستامو محکم پشت سرم قفل کرد. نمیتونستم تکون

بخورم ولی داد زدم

\_ولم کن.. کمک... هیون وو

محکم کوبید تو دهنم و پرتم کرد زمین.. از درد تو خودم میپیچیدم.. پسره

خودشو انداخت روم.. از ترس واقعا نمیدونستم چیکار کنم. تنها کارم جیغ

کشیدن بود.. تو همین لحظه....

فکرم قفل کرد....

برای چند ثانیه.....

حس های خیلی بدی داشتم ...

ذهنم پر شد از صحنه های بیچگیم...

وقتی فقط 9 سالم بود ...

نه

\_\_\_\_\_

پس \_\_\_\_\_ چرا تا الان نمیدونستم

صحنه ها هی تکرار میشد ....

اون ...

اون پسر ، همونی که بابام بهش اعتماد داشت و سرویس مدرسه ام شده بود...

وقتی جشن تکلیف گرفته بودن ...

با خوشحالی داشتم براش تعریف میکردم ...

چشاش برق میزد...

نمیدونستم... بیچه بودم... فرق نگاهها رو نمیفهمیدم ...

تویه کوچی ای ماشینو نگه داشت ؛ با تعجب داشتم نگاهش میکردم که از ماشین

پیاده شد و او مد عقب نشست.. اون زمان یه پسر ۱۸ ساله بود... دستشو برد

سمت مقنعه ام که خودمو کشیدم عقب... گفت که فقط میخواد موهامو

بینه.. تر سیدم . بهش گفتم یکی پشت سرته . تا رو شو اونطرف کرد سریع از

ماشین پریدم بیرونو دویدم سمت خیابون .. اونم میدوید سمتمو بالاخره

گرفتم.. پرتم کرد زمین . ماتتوی مدرسه امو پاره کرد .. داشتم جیغ میزدمو گریه

میکردم . سرشو آورد جلو و گردنمو میب\*و\*سید... جیغام بلند بود.. نمیدونم

خدا چقدر دو سم داشت که به زن و مردی رو سر راهم رسوند تا کمکم کنن... اونا منو نجات دادن. پسره که ا سمش عماد بود، پلیس گرفتش؛ اون زن و مرد منور سوندن بیمارستان. بعد اون اتفاق زبونم قفل کرده بود... نمیتونستم حرف بزنم. شده بودم مثل یه مُرده.. فقط یه دختر بچه 9ساله بودم. ولی یادم نمیاد چیشد که اون اتفاق یادم رفت، خوب شدم.

همه ی این صحنه های تو ذهنم فقط ۳-۴ ثانیه بیشتر نبود. تند تند رد شد پسری که روم افتاده بود سعی در ب\*و\*سیدن داشت. دستشو رو دهنم گذاشته بود که جیغ نزنم...

با یادآوری اون صحنه ها خواستم هیون وورو صدا کنم ولی دهنم قفل شده بود. دستشو گاز گرفتم و جیغ زدم.. زیره پل خیلی خلوت بود. میتونم بگم هیچکس نبود. دست و پا میزدم تا بلکه نجات پیدا کنم. پسره عصبی شد و سرمو محکم کوبید تو زمین. سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم..

(هیون وو)

اه یه بستنی خواستم بگیرم اینهمه تو صف بودما.

در حالی که آروم قدم میزدم یادم به تمنا افتاد؛ لعنتی نباید تنه اش میزاشتم. پسرای مست هم زیاد میان اونجا. پایین پل خیلی خلوت و تاریک بود. سرعت قدمامو بیشتر کردم.. دستام به خاطر گرفتن بستنی سرد شده بود. با صدای جیغی که شنیدم یه لحظه سرجام وایسادم.. صدا از کدوم سمت بود؟! دوباره صدای جیغ اومد.. به سمت صدا دویدم.. با دیدن صحنه روبروم قلبم از حرکت وایساد...

تمنای من . زیر دست یه عوضی بیهوش شده بود. زیر سرش خون...  
 بستتیا رو انداختم زمین و به سمت تمنا دویدم .. اون پسر و از روی تمنا پرت  
 کردم کنار و شروع به زدنش کردم .. انقد پسر و زدم تا بیهوش شد. سریع کنار تمنا  
 نشستم . از سرش داشت خون میومد.

لعنتی . اخه چرا تنهاس گذاشتم!؟

تقصیره خود احمقم بود .

تمنا رو بغل کردم و به سمت ماشین دویدم .. باید سریع میبردمش بیمارستان ..  
 تمنا رو روی صندلی عقب گذاشتم ؛ سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان  
 حرکت کردم

\*\*\*\*\*

گیج و گنگ تو راه رو حرکت میکردم .. حرفای دکتر تو ذهنم بود...  
 دکتر\_متاسفانه به خاطر این اتفاق شك شدیدی بهش وارد شد و ممکنه نتونن  
 تا مدتی حرف بزنین. اما مقاوت ایشون خیلی خوب بود و میتونم بگم حرف  
 نزدنشون ممکنه زمان کوتاهی باشه. اها، یه چیز دیگه، این شکی که بهش وارد  
 شد قدیمیه یعنی ریشه در گذشته داره و با یاد اوری این شك شدید تر  
 شده.. بازم باید منتظر باشید تا بهوش بیاد ..

یعنی چی؟ یعنی چی که ریشه در گذشته داره ؟ یعنی قبلا هم این اتفاق براش  
 افتاده ؟ نمیتونم باور کنم.. خیلی سخته. سرمو تکون دادم و وارد اتاقش شدم  
 .. خیلی اروم خوابیده بود.

دستشو گرفتم و سرمو گذاشتم رو تخت ...

(تمنا)

با سردرد خیلی بدي بیدار شدم ...

نگاهی به اطراف کردم دستمو به سمت سرم بردم... اه سرم خیلی تیر میکشید.  
دست چپمو نمیتونستم تکون بدم..نگاهی به دستم که تو دستای هیون وو قفل  
بود کردم. اتفاقاتو یادم اومد..لعنتی لعنتی چه اتفاقی واسم افتاد..خواستم  
هیون وو رو صدا بزنم ولی هیچ صدایی از دهنم خارج نمیشد.

با تعجب دوباره خواستم صداش بزنم ولی نشد !!!

از ترس زدم زیره گریه؛ با دستم، دست هیون وو رو تکون دادم.. از جاش بلند  
شد. با گیجی نگاه کرد. یهو صاف نشست و گفت

هیون وو\_تمنا|| کي بهوش اومدي .. چرا گریه میکنی?!

---

با ناراحتی گفت

هیون وو\_اوه تمنا تو نمیتونی حرف بزنی

با تعجب و ترس نگاهش کردم...یعنی چی من، من، من نمیفهمم

هیون وو\_لازم نیس بترسی..دکتر گفت به خاطر اون اتفاق شوک بهت وارد  
شده و این سکوت موقتیته.

با ترس زل زده بودم بهش که جلو اومد و بغلم کرد!! اگه در حالت عادی بودم  
هولش میداد اونور و یه مشت تو بازوش میزدم؛ ولی الان؛ الان شدید نیاز دارم  
با یکی درد و دل کنم..یکی که بهم آرامش بده.. تو این موقعیت هیون وو بهترین



شخص بود، تو بغلش گریه کردم ولی صدام درنیومد.. هرچی سعی کردم فایده نداشت . هیون وو ازم جدا شد و با دستاش اشکامو پاک کرد.

لبخندی از روی آرامش زد و گفت

هیون وو\_ تو زود خوب میشی من مطمئنم.

لبخندی پر از استرس زدمو سری تکون دادم. نیلا! نیلا!!!

با دهنمو باز و بست کردم.. با حالت لبخونی بهش فهموندم که نیلا کجاست .

گفت بهش زنگ زده . از خستگی دوباره دراز کشیدم.. دست چپم گرم شد .

باز هیون وو بود که دست گرمشو روی دستم گذاشت.

با دست راستم پتورو کشیدم رو صورتم و لبخندی از آرامش از وجود هیون وو

زدم. چشمم گرم شد....

\*\*\*\*

با نوازش دستی رو صورتم اروم ل\*ب\*ا\*مو حالت زمزمه تکون دادم :

\_هیون وو

آخ.....

ای خدا. کدوم گرازیه که اول ناز میکنه بعد کتک میزنه . ای خــــدا چرا

هرکی میرسه منو میزنه یا بلایی سرم میاره..

از حرص سریع نشستم دیدم نیلا با عصبانیت داره نگاه میکنه

حرصم جاشو به تعجب داد .. چشم بالا پایین شد. بعدم نگامو به سقف

دوختم .

نیلا\_دختره بز . عوضی.. گورخر دریایی .. من دارم نازت میکنم اونوقت خانم  
میگه هیون وو.ای کوفت درد مرض و هیون وو بپوکی تو  
با تعجب و جدیت پریدم وسط حرفشو گفتم:  
\_اولا موتور اگه اندازه تو سرعت داشت میشد جت. بابا اروم تر. تخته گاز  
گرفتی بنزینت تمام میشه. دوما گورخر دریایی رو از کجات دراوردی سوما  
اخه هیون وو پیشم بود . بایدم اونو صدا میکردم نه توی خر  
یهو چشم گشاد شد...من!!! من حرف زدم! خدایی؟ یهو داد زدم:

\_هیون وو

با دادی که زدم نیلا از جاش پرید و با خوشحالی گفت:  
نیلا\_وای دکتر گفت اگه یه شوک بهش وارد شه ممکنه تواناییه تکلمشو پیدا  
کنه..فکر نمی کردم کتک زدنت یه شوک واست باش...  
در باز شد و هیون وو پرید تو  
در حالی که نفس نفس میزد گفت  
هیون وو \_ چیشد؟! تمنا چش شد؟! تمنا!! تمنا!! زنده ای؟!  
پوکر نگاش کردم..  
گفتم:

\_فک کنم من بودم که صدات زدم  
با خوشحالی اومد کنارم و گفت:

\_وای باورم نمیشه.. چه زود حرف زدیی... چه شوکی بهت وارد شد!?

دستم سمت نیلا که با نیش باز نگام میکرد بردم و گفتم :

\_ایشون کتکم زدن

با خنده به نیلا گفت :

هیون وو \_ افرین.. کارت درسته

با حرص نگاشون کردم و گفتم :

\_هر دو تا تون برین بیرون

با خنده از اتاق خارج شدن ...

\*\*\*\*\*

با خنده سری تکون دادم...

خدا میبینی گیر کیا افتادیم؟! دو تا ادم خل و چل بدتر خودم؛ رو تخت دراز کشیدم. مجبورم دوساعت دیگه رو هم به خاطر سرم تحمل کنم.. اه محیط بیمارستان چقد اعصاب خوردکنه .. جدا از اینکه هی اون زن باصدای نازک

دکترارو صدا میزنه محیطش هم همش بو الکل میده... پوووف همیشه از بیمارستان بدم میومده... تخت کناریم یه پسر بچه کوچیکه، آخیی نازییییی چه خوشگلله... خب به من چه.. چشمو بستم و دوباره مثل خرس خوابیدم

\*\*\*\*

اه.. چه پشه سمچیه... پوف با دستم دماغو خاروندم و تو جام یکم چپ و راست شدم، دوباره پشه.. تا نشست رو دماغم، خواستم با دست بکشمش ولی دستم محکم پرت شد رو دماغم.....

آخ دماغم!!! لعنتی، چشمو باز کردم نگاهی به پشه مزاحم که داشت میخندید کردم دماغو با دست مالوندم.. لامصب بد درد میکرد!!

– پشه، چرا نمیزاری یه خواب راحت داشته باشم!! هر دفعه باید یه بلایی سرم بیاد!؟

درحالی که میخندید گفت:

– تقصیر خودت بود... من که نزدمت، تو خودزنی میکنی.

با داد گفتم

– هیون وو

– باشه باشه.. فقط خواستم بگم مرخصی

– اخیشش حالم از بیمارستان بهم میخوره.

\*\*\*\*\*

با خستگی روی تختم دراز کشیدم و به نیلای غرق در فکر نگاه کردم

– نیلا

سرشو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت

– جونم!؟

– چیشده که انقد تو فکری!؟

– پوووف خسته شدم دیگه... بابام این مدت که برگشتم همش زنگ میزنه میگه دانشگاهات که تمام شد سریع برمیگردی واس ازدواجت... واقعا دیگه کم آوردم؛ اگه پسر خوبی بود قبولش میکردم ولی من واقعا نمیتونم با کسی ازدواج کنم که همزمان با من، با صد نفر دیگه هم باشه.

– ببین من بهت گفتم. تو باید در برابر بابات مقاومت کنی؛ که بعدا پشیمون نشی بگی چرا کاری که بابام خواست رو انجام دادم...

– اره، میفهمم چی میگی .

– خب پس همینجا بحثو تموم کن.. تو فعلا حق برگشتن به ایرانو نداری.. حالا هم پاشو بریم بیرون شام بخوریم؛ پایه ای!؟  
دستاشو کوبوند به هم و گفت

– پایتم ناجور

– کوفت و ناجور .. اه انقد از این کلمه بدم میاد

– منظورت ناجوره!؟

– نگو

– چیو؟! ناجورو؟!؟

– خفه شو

– چرا ناجور

– برو بیرون

– باشه ناجور

با خنده از پرید بیرون

\*\*\*

این دوسه روز بدجور اعصابم داغونه..همش استرس دارم..حس میکنم اتفاق بدی قراره بیافته! اه راستی من هفته ی دیگه باید برگردم ایران... با نازاحتی به دیوار اتاق تکیه دادم..دلم برا هیون وو خیلی تنگ میشه..اینمدت واقعا دوست خوبی بود..یه جورایی حتی بیشتر از یه دوست..کسی بود که در هر موقعیتی نجاتم میداد،همیشه بود،وقتی پیششم شادم، میتونم بگم اولین پسری بود که انقدر تو این مدت کم بهش وابسته شدم..با صدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحه اش انداختم...

با تعجب گوشو جواب دادم

\*\*\*\*

سرم گیج میرفت از حرفایی که شنیده بودم..نه..نه امکان نداره، از روی دیوار سر خوردمو روی زمین نشستم...با گیجی زل زده بودم به صفحه گوشیم..به حرفای ما مانم فکر میکردم...همچین لحظه ای تو ذهنم نمیگنجید..این که من تو کشور غریبه باشم و این اتفاق بیافته..حرفای ما مانم که با گریه میگفت تو ذهنم اکو میشد(ما مانم:تمنا!! هرچه سریع تر بلیط بگیر برگرد!!بدبخت شدیم..بابات!اون احمدیه خیر ندیده پولای باباتو بالا کشیده...بابات ورشکست شد...پولای یه عده هم دست بابات بوده که احمدی دزدیده، حالا اونا از بابات شکایت کردن...سریع برگرد)

نمیتونستم باور کنم. احمدی! امینه بابام! کسی که سه ساله پیشه بابام بود و بهش اعتماد داشت!! حالا پولای مردم رو که دست بابام بود رو به عنوان سرمایه گذاری گرفته و دزدیده!

سرمو تکون دادمو شماره آژانس هواپیمایی رو گرفتم....

\*\*\*\*\*

به نیلا گفته بودم.. این که چه اتفاقاتی افتاده.. اوه، راستی بهم گفت رسیدی فرودگاه حتما بهم خبر بده.. گو شیمو از کیفم بیرون اوردم.. داشتم شماره نیلا رو پیدا میکردم، ولی با تنه ای که بهم زده شد، گوشی از دستم افتاده؛ اه لعنتی!! بیخیال... وقت ندارم، رسیدم ایران بهش زنگ میزنم... گو شیم شکسته بود! دیگ بدردم نمیخورد، انداختمش تو آشغالو و بعد از تحویل دادن چمدونم سوار هواپیما شدم.

\*\*\*\*\*

با داد گفتم:

\_ شما به چه حقی پدرمو دستگیر میکنین؟! اولش کنین پلیس\_ لطفا اروم باشین، خانم، پدرتون به جرم کلاه برداری دستگیر شدن... و ازشون شکایت شده. الانم باید همراه ما بیان اداره آگاهی ..

بابا\_ دخترم، لطفا دخالت نکن، تنها کاری که ازت میخوام انجام بدی اینه که اون احمدی رو پیدا کنی.

بعد گفتن این حرف پدرمو بردن.

با ناامیدی کنار دیوار سرخوردمو به مامان زل زدم..قطره اشکی از چشم چکید؛ تو این مدت خیلی لاغر و شکسته شده بود، روی میبل نشسته بود و گریه میکرد؛ از جام بلند شدم و با قدمای اهسته به سمتش حرکت کردم .

\_مامان!؟

دستشو از روی صورتش برداشت و با چشای اشک آلود نگاه کرد

\_جونم!؟

\_همه چی درست میشه؛ حالا گریه نکن. خودم از امروز میگردم دنبال

احمدی ... بابا هم ازاد میشه

سرشو ناامید تکون داد و از جاش بلند شد..

\*\*\*\*

یه هفته اس که برگشتم. احمدی رو نتونستم پیدا کنم، انگار اب شده رفته تو زمین. به خاطر پولایی که یه عده واسه ی سرمایه گذاری داده بودن به بابام و اونم داد به احمدی کارا شو انجام بده، مجبور شدیم شرکت و خونه و زمینایی ک داشتیم و ماشینمونو بفروشیم تا بتونیم پول اونا رو بهشون بدیم... تو این مدت عموم خیلی کمکون کرده بود. این چندوقت از همه کس و همه چیز غافل بودم ...

با خستگی کفشامو دراوردم و وارد خونه ی جدیدمون شدم.. یه خونه ی معمولی تو سفیر جنوبی. به مامان و بابام سلامی کردم و رفتم تو اتاق تا کمی استراحت کنم

\*\*\*\*\*



(هیون وو)

سه روزه که از تمنا خبر ندارم. رو گوشیش زنگ میزنم میگه خاموشه، دیگه اعصابم دست خودم نیست، از به طرف تان همش میپرسه تمنا کجاست! از به طرف نیلا چیزی به تان نمیگه، مجبورم خودم برم از نیلا بپرسم ...

لبا سامو پو شیدم، بعد از بردا شتن کلید ما شین از خونه زدم بیرون؛ با سرعت رانندگی میکردم، نمیدونم چرا ولی اون استرسی که تمنا هی ازش حرف میزد به منم سرایت کرده بود. بعد از 30مین، به خونه نیلا رسیدمو از ماشین پیاده شدم.

هوا تاریک بود پس حتما خونه اس.

ایفون رو فشار دادم .

بعد چند ثانیه در باز شد...؛ نیلا روبروم بود، چهره اش کمی گرفته بود، اهمیتی

ندادمو سلام کردم

نیلا\_سلام

\_سلام خوبی

نیلا\_ ممنون، چیزی شده که اومدی اینجا!؟

سری تکون دادمو گفتم

\_ میتونم پیام داخل

از جلوی در کنار رفت و شرمنده گفت

\_اوه، البته، ببخشید

بدون تعارف روی کاناپه نشستم، منتظر نگاهش کردم تا اونم بیاد.

وقتي اومد بدون گفتمن هيچ كلمه ي اضافه اي گفتم

\_میتونم يه سوال بپرسم!?

نيلا\_بله!?

\_تمنا كجاست!?

سرشو بالا گرفت، آهي كشيده و گفتم

نيلا\_ بيانه (متاسفم)...ولي به من نگفتم كه ميتونم به كسي چيزي بگم يا نه

، البته با اون شرايطي كه داشت منم بودم حتي خودمو هم يادم... ..

يهو دستشو گرفت جلوي دهنش، با لحن ترسيده اي گفتم

\_...من...من... من چيزي نميدونم

با عصبانيت و كلافگي گفتم

\_ميشه بگي تمنا كجاست!?!!!!!كدوم شرايط!؟ چيشده!?

\_خب...خب...

با لحن عصبي گفتم:

\_خب چي!؟ تمنا براي من مهمه، بايد بدونم چه اتفاقي افتاده كه باعث شده ،

بدون اينكه به من خبر بده، بره !!

با ناراحتي نگاهشو ازم گرفت و گفتم

نيلا\_خب..دو روز بعد از مرخص شدنش ....

\*\*\*

\*\*\*\*

باور نمی‌کردم، اینکه این بلا سر تمنا اومده باشه.. اینکه حتی نیلا هم ارزش خبر نداشته باشه... حتماً یه اتفاقی جدا از کلاهبرداری واسه تمنا افتاده که گوشیشو جواب نمیده و یه زنگ هم به نیلا نمیزنه...

با لبخند تشکر امیزی به نیلا نگاه کردم و گفتم

\_ ممنون برای اطلاعات خیلی خوبی که بهم دادی، واقعا بهشون نیاز داشتم.. میتونم از این به بعد به عنوان یه خواهر بهت اعتماد کنم!?

لبخند زد و گفت

\_ وقتی تمنا خیلی بهت اعتماد داره پس منم میتونم به عنوان یه داداش بهت اعتماد کنم

\_ پس هر کمکی خواستی به من بگو و اعتماد کن . من دیگ باید برم...

\_ پس لطفاً آگه هر خبری از تمنا گرفتی به منم بگو .

سرمو تکون دادمو به فارسی بهش گفتم

\_ حتماً.. خدا حافظ

با تعجب نگام کرد که گفتم

\_ خب تقصیر تمناست؛ تو ماشینم اهنگ فارسي میزاره منم کنجکاو میشم بینم  
چي میگن

دوباره به فارسي گفتم

\_ پس شب خوش خدافظ

با همون حالت تعجب به فارسي گفتم

نیلا\_ شب خوش ، خدافظ

از خونه زدم بیرون...

با فکر کردن به کاری که میخواستم انجام بدم لبخند سرخوشي زدم.. بعد

روشن کردن ماشین به سمت خونه حرکت کردم...

\*\*\*\*\*

صبح با صدای جیغ، از خواب بیدار شدم.. خواب آلود سرمو از زیر پتو بیرون اوردمو نگاهي به تولید کننده ي اون جیغ انداختم؛ اه این میمون تو اتاق من چیکار میکنه؟! رو تخت غلتي زدمو پتو رو بیشتر دور خودم فشار دادم...

با صدایی که رگه های خواب داشت به میمون عصبانی، گفتم  
\_هنوز یاد نگرفتی که بی اجازه وارد اتاق کسی نشی؟! حالا که من لطف کردم  
یادت دادم برو بیرون.

بعد هم رو شکم خوابیدمو پتو رو بیشتر دور خودم مچاله کردم، چشامو بسته  
بودم که یهو صدای گوش خراشی شنیدم:

\_د\_---\_ (هییی) هیون وو، تا کی میخوای به من توجه نکنی؟ چرا نمیفهمی  
که من دوست دارم؟! از وقتی با اون احمق زشت، آشنا شدی دیگه حتی به من  
سلام نمیکنی

بعد هم پاشو کوبید رو زمین  
با عصبانیت از روی تخت نشستمو گفتم:

\_بین میمون کوچولوی زشت، اون حمق زشتی هم که گفتمی احتمالا منظورت  
خودت بوده، چون تمنا عشق منه و من دوستش دارم، پس اجازه توهین بهشو  
بهت نمیدم؛ لطفا دیگه هم وارد اتاقم نشو چون ضمانت نمیکنم که دفعه بعد  
داد نزنم...

جه کیونگ \_ بهت نشون میدم

پوزخندی زدمو دستمو به سمت در بردم

\_ بیرون

با عصبانیت و حرص از اتاق خارج شد و درو محکم بست.. اه بین چطور یه خواب راحت رو ازم گرفت.. پوفی کشیدمو دوبار رو تخت خوابیدم.. دست را سمتو زیر سرم گذاشتم و با تعجب به حرفایی که چند لحظه پیش زده بودم فکر میکردم... من چطور انقدر راحت از احساسم به جه کیونگ میمون گفتم؟! من چطور به خودم اجازه دادم که احساسمو به زبون بیارم؟ از کی احساسم تبدیل به عشق شد؟ اصلاً چطوری!!؟ اره، درسته، درست از وقتی که از تمنای بی خبر شدم، از وقتی که فهمیدم نیست، از وقتی که فهمیدم یه مدت دیگه میره، ولی زودتر رفت. لعنتی به خودم فرستادم که چرا بهش نگفتم دوسش دارم! چرا نگفتم بمون!! تـمـنـا بـمـون!! چرا همیشه برای گفتن احساسی که داریم دیر میشه؟! چرا تا به خودمون میایم همه چی از بین رفته؟! سری برای افکار بی جوابم تکون دادمو دوباره چشممو بستم تا بلکه بتونم این روز تعطیل رو کمی بخوابم؛ تازه چشممو بسته بودم که...

اه لعنتی . صدای باز شدن در اومد

با همون چشای بسته از خواب باند شدمو بدون اینکه چشممو باز کنم گفتم

\_بين ميمون...—.....

\_چي!!!!!!?????

از ديدن شخص روبروم با ترس رو تخت نشستم...

با ترس بريده بريده گفتم:

\_م..ما..مادر بزرگ

با غرور هميشگيش گفتم

\_چيه?!

\_ش..شما اينجا چيکار ميکنيد?! اوران ما ريدا (خيلي وقته نديدمتون)

به سمت کاناپه اتاق رفت و در حالي که به عصاش تکیه ميکرد تا بشينه گفتم:

\_وي گره (مشکل چيه) از اينکه من اومدم ناراحتي?!

سيخ نشستم و هول گفتم:

\_اني (نه) اني (نه) چه خوب که اومدين..خوش اومدين

لبخندی از سر غرور زد و سری تکون داد ...

لبخند زوری رو لبم گذاشتم و سرمو انداختم پایین.  
تو دلم عزا گرفته بودم .. اهههه اخه الان وقت او مدن بود؟! پوف ...  
با صدای مادر بزرگ سرمو بالا گرفتم

\_ شما تا کی میخواید تو این وضعیت بمونید?!  
با تعجب گفتم :

\_ وضعیت؟! منظور تون چیه?!

\_ اینکه مجرد بمونید؛ چه کیونگ بهترین گدینه برای شماست؛ من تدارکات  
ازدواجتونو فراهم میکنم و شما حق فرار رو ندارید.. ارسو (فهمیدید?!)  
با بدبختی سرمو تکون دادم و زمزمه وار گفتم:  
\_ ارسو (فهمیدم)

\_ نشنیدم!! بوراگو (چی گفتی?!)

با صدای بلندتری گفتم :

\_ ارسو (فهمیدم)



لبخندی زد و بعد از تکون دادن سرش به عصاش تکیه کرد و بعد از بلند شدن از اتاق خارج شد...

با ناراحتی و عصابانیت خودمو روی تخت پرت کردم و سرمو به باشت می‌کوبیدم... اوه لعنتییییی تا حالا این میمون مشکلم بود حالا همونی (مادر بزرگ)... اینم از روز تعطیلم.

نگاهی به ساعت کردم، اوه ۹ صبحه.. بهتره یه سر به تان بزنم تا درباره کاری که می‌خوام بکنم باهاش صحبت کنم

(تان)

روزا خیلی تکراری شدن؛ صبح میرم شرکت، شب خونه، گاهی هم با ناپدریم بحث میکنم... پوزخندی زدمو تو دلم گفتم "فک کرده من سهمم رو میفروشم تا اون رئیس بشه، واقعا مرد احمق و سوءاستفاده گریه... بیخیال این خانواده شدمو قهوه ی سرد شدمو روی میز گذاشتم... به سمت اتاق کارم حرکت کردم... تمنا!!! یعنی الان کجاست؟! چرا الان که دیگه نیستش انقد کسل و بی حوصلم، چرا دیگه مث اون مدتی که پیشم بود دلم نمیخواد با کسی لج کنم و بلا سرش بیارم... اون مدت، میتونم بگم بهترین روزام بود؛ چون تقریحا اذیت کردن تمنا و تو تنهایی خندیدن بهش بود... ولی الان چی!؟

سرمو تکون دادم... من ادم مغروریم!! حق ندارم برای کسی دل تنگی کنم!! خصوصاً اگه دختر باشه، ولی خب به خودم نمیتونم دروغ بگم. من از اون دختر لجباز خوشم میاد...

با صدای زنگ نگاهمو به آیفونِ خونه انداختم... لبخندی به تصویر بهترین دوستم، هیون وو، زدمو دکمه رو فشار دادم...

\_ آنیو هاسیو (سلام)..کنچا نا او (خوبی!)?

\_ آنیو (سلام) ... کوماسو (ممنون)..چه خبرا؟! چیشده که اینجا اومدی!?

ابروهاشو بالا انداخت و گفت

\_ اومدم دوستمو ببینم..نکنه اون نمیخواد منو ببینه!?

لبخندی زدمو گفتم

\_ اتفاقاً اونم میخواست ببینت

\_ اوه...چه خوب...راستی میخواستم باهات درمورد کاری صحبت کنم

با جدیت همیشگیم گفتم:

\_خب...میشنوم

هیون وو \_من ....

\*\*\*\*\*

با تعجب به هیون وو گفتم

\_حقیقت داره؟! الانم هیچ خبری از تمنا نداری!؟

سری از ناراحتی تکون داد و گفت

\_اره، نیلا بهم گفت، خبر که هیچی..خود نیلا هم ازش خبری نداره..اینطور

گه گفت، به تمنا گفته بود رسیدی فرودگاه بهم خبر بده ولی تمنا هیچ خبری تا

الان نداده، نیلا هم زیاد روبراه نبود، سعی در قایم کردن موضوع داشت ولی هر

چند از صورتش مشخص بود که وضعیت چندان خوبی هم نداره .

مشكوك گفتم

\_چطور!؟

\_هیچی، یه جورایی استرس عجیبی داشت، انگار منتظر کسی بود، وقتی منو

دید نفس راحتی کشید. یجورایی خیالش راحت شده بود، نمیدونم؛ ولی بهش

گفتم میتونه بهم اعتماد کنه

با بیخیالی گفتم :

\_زندگیه خودشه ، حتما اتفاقی افتاده

کمی به جلو خم شد و گفت:

\_اگه نیلا زندگیه خودشه، پس چرا واس تمنا ناراحت و متعجب شدی!؟

برای اولین بار دست و پامو گم کردم با هول گفتم:

\_کی!؟! ... من!؟!... نه بابا

خنده ی زورکی کردم و گفتم:

\_فقط کنجکاو ی بود

مشکوک سرشو تکون داد و با لحنی که میخواست بگه خودتی گفت

\_اره، فقط بخاطر کنجکاو ی

روی میبل دراز کشید ولی یهو انگار یاد چیزی افتاد، سریع روی میبل نشست

..دستشو کوپید تو پیشونیش و گفت

هیون وو\_وای این موضوع رو کاملاً یادم رفته بود..تان، شاید به کمکت نیاز

پیدا کنم...

ابرومو بالا انداختم و در حالی که با دستم موهامو درست میکردم گفتم

\_خب!! میشنوم..هر کمکی در توانم باشه انجام میدم.

لبخندی از روی خوشحالی زد و گفت

\_مادربزرگم برگشته، و تو میدونی که چقدر مستبده، هر کار و دستوری بگه، باید

انجام بشه، الانم گفته باید با جه کیونگ ازدواج کنی... چرا!؟! چون خاندان لی

باید هرچه زودتر نوه دار بشن..

دهنشو کج و کوله کرد و ادای جه کیونگ رو درآورد

\_ هیون وو عشقم من دوست دارم ، چرا ازم فرار میکنی

به حالت عادی برگشت و دوباره گفت :

\_ اچه من نمیدونم این میمون لوس چي داره که منو میخوان بندازن بهش. بابا

من اینو نمیخوام....

لبخندی به خاطر حرص خوردنش زدمو گفتم

\_ هیونگ (لقبی که برادر به برادر میگه) انقدر حرص نخور... فك نمیکنم

مادر بزرگت اونقدر سنگ دل باشه که اینکارو با نوه اش کنه... مگه اینکه تو

عاشق یکی دیگ...

یهو سیخ نشستم و گفتم

\_ نکنه عاشق شدی!؟!

خبیث و شیطون نگام کرد و گفت

\_ اوم... تو چطور فکر میکنی!؟!

\_ من!?!... من هیچ فکری نمیکنم.. تو جواب منو بده.

پاشور و پاش انداخت و تکیشو به مبل داد؛ چشاشو بست و گف

\_ خب... تو بهترین دوست و داداشمی، بهت اعتماد دارم. اره، من عاشق

شدم.. عاشق یه دختر شیطون؛ دختری که وقتی کنارم بود زمان زود میگذشت.

اولش یه دو ستیه ساده بود.. مثل دو ستیه مداد و پاکن. اینکه چقدر ساده و بی

ریا کنار همن. به هم آسیب نمیزنن. ما هم دقیقاً اینطوری بودیم... باهم مثل

دوتا دوست بودیم، ولی وقتی که ازش بیخبر شدم همه جا رو گشتم؛ کل

بیمارستانی سئول رو همه جا! ولي نبود... مثل يه روح سرگردون شده  
بودم... يه شبگرد تنها... اونموقع بود که فهميدم احساسم فرق کرده . ديگه برام  
يه دوست نبود.. يه عشق کوچولوي دوست داشتني بود.

چشاشو باز کرد و لبخند خسته اي زد  
\_ انقد حرف زدم سرتو درد اوردم!

نگاهم رو متعجب از حرفاش بود و هنوز گیج بود ، بهش دوختم

\_ نه، اتفاقا الان دوست دارم بدونم تويي که ميگفتي دخترا مثل يه گنه ان  
وازشون خوشتم نيمايد ، چطوري از بکيشون خوشتم آمده و عاشقش شدي?  
خنديد و گفت

\_ تان، لحظه اي که براي بار اول ديدمش تيبش اصلا دخترونه نبود، يا شلوار لي  
با تيشرت مردونه ... حالا تيبو بيخيال .. حواسم نبود بهش تنه زدم ... سريع  
عذرخواهي کردم و خم شدم بسته هاشو جمع کنم .. حدس بزن بسته هاش  
چي بود !!

يه تاي ابرومو بالا انداختم و گفتم

\_ چي بود؟! دخترا وقتي ميرن خريد همش لباس و كفش با لوازم ارايشي  
ميخرن.. چيز ديگه اي نميتونه باشه  
زد زير خنده و گفت

\_ خوشم میاد همه چیز رو درمورد دخترا میدونی ولی اون فرق داشت... همه ی خریداش شکلات بود، اونم در انواع مختلف، البته دوتا لباس هم برای خالی نبودن عریضه خریده بود..

\_ تعجب میکنم، اینکه دختری بره خرید و فقط شکلات بخره.. حالا اون دختر عجیب غریب کیه!؟

ابروهاشو شیطون بالا انداخت و در حالی که از جاش بلند میشد گفت  
\_ حالا بعدا میفهمی

و سریع به سمت در فرار کرد... بالشتو از روی مبل برداشتمو براش پرت کردم ولی به در خورد... خنده ی ارومی کردم... این پسر واقعا منبع انرژی بود، البته از وقتی که با اون دختر آشنا شده حس میکنم بیشتر میخنده و کمتر تو لاک خودش میره...

از جام بلند شدمو به سمت اتاق حرکت کردم... روی تخت دراز کشیدمو قفل گوشیمو باز کردم...

وارد گالری شدم. به تنها عکسی که ازش داشتم خیره شدم.

یادم به اون زمان افتاد، وقتی که با چشای بسته و خوابالود خورد بهم، و بی توجه وارد اتاق کارش شد... در اتاق رو باز کردم، خواستم دعواش کنم که چرا با سرو وضع خوابالود میاد شرکت ولی دیدم خوابه.. خیلی ساکت و مظلوم خوابیده بود؛ اروم شدم، یه آرامشی بهم میداد وقتی که تو چند قدمیم بود، وقتی که خواب بود و یواشکی ازش عکس گرفتم، عکسی که ثانیه ها میشینم و زل میزنم بهش...

\*\*\*\*\*

(نیلا)

دو هفته اس که تمنا رفته... تو این مدت هر چقدر سعی کردم نتونستم باهاش تماسی بگیرم، شمارش که خاموش بود، مامانشم جواب نمیداد، کلافه و نگران بودم، از یه طرف تمنا از طرف دیگه کیان. اه کیان، ازت متنفرم. بابا زنگ زده که چون اونجا تنهایی و تمنا نیست، یه مدت کیان میاد پیشت و چون شما محرمین مشکلی نیس. دیشب که هیون وو اومد خیلی تعجب کردم، اول فکر کردم کیانه ولی با دیدن هیون وو کمی استرس کم شد. ولی با اینکه میخواستم ترس و استرس معلوم نباشه، اون فهمید، بیخیال... ولی کاش بتونه تمنا رو پیدا کنه، حداقل یکی از نگرانیا برطرف میشه...

با صدای زنگ گوشیم نگاهی بهش انداختم... ناخداگاه اخمام رفت توهم

\_بله

\_سلام عزیزم

\_حرف تو بزن

\_تو این جور میخوای با من حرف بزنی؟! منمکه همه ی حرفامو یادم میره

عشقم

\_خفه شو... فقط حرفی که به خاطرش زنگ زد ی رو بزن، اصلا حوصله ادم

چندشی مٹ تو رو ندارم

خندید و گفت



\_ اوه اوه چه خانم خوشني... عزيزم انقد خشونت خوب نيستا... من اومدم  
پيشت هم ميخواي اينجوري باشي؟! اونوقت هر بلايي سرت اومد من ضمانت  
نميکنم...

دوباره خنده مستانه اي کرد.

انگار از اذيت کردن من خوشش ميومد ازت متنفرم کيان فرداد!...

\_ الو عشقم، همسر من هنوز پشت گوشي هستي؟! عزيزم نميخواه تنقد از اومدنم  
ذوق مرگ شي  
با خشم گفتم:

\_ خفه شو... فقط براي چرت و پرت گفتن برام زنگ زدي!!? اگه اينطوره پس  
بهتره قطع کني

با لحن لوس و مزخرفي گفت

کيان\_ اوه عزيزم ناراحتم نکن دلم ميشکنه، فقط خواستم بگم فردا کنار هم شام  
ميخوريم.. من برم کلي کار دارم. باي  
بعد هم تلفنو قطع کرد.

با بهت به گوشي نگاه ميکردم ...

تقريباً نيم ساعتي ميشد که همونطور کنار ديوار نشسته بودم فقط فردهايي که  
پر از ترس و نگراني بود رو تصور ميکردم...

قطره اشکي از روي تنهائي چکيد ...

اشکي که نشون ميداد تمنائي نيست تا ازت دفاع کنه ...

پدر و مادري که اين بلا رو سرم آوردن و حمايتي ازم نميکنن...

کسي نيس که بهش تکیه کنم!!

خسته ام دیگه...

\*\*\*\*\*

از صبح استرس دارم... الاناست که کیان برسه.. نمیدونم چیکار کنم، واقعا در کنارش امنیت ندارم...  
با صدای در به سمتم رفتم، با باز کردن در نفسم تو سینه حبس شد...

\*\*\*\*\*

با صدای مزخرفش ، نگاهش کردم

\_سلام عزیزم

بدون اینکه نگاهش کنم، برگشتم تو خونه ، خندید و پشت سرم حرکت کرد... چمدونشو گذاشت تو حال ، درحالی که بهم نزدیک میشد گفت

\_اوم چه استقبال گرمی... تورو خدا انقد شرمندم نکن

خنده ی ارومی کردو انگشت اشارشو رو گونم کشید.

عقب عقب میرفتم ، اونم درحالی که میخندید جلو میومد... تا اینکه خوردم به یخچال، زد زیره خنده و گفت

\_نمیخواهی از جلوی یخچال کنار بری؟! میخوام آب بخورم، تو که به من کمک

نمیکنی

آهی کشید وگفت

\_هی بین با کی نامزد کردیم، حتی حرف هم نمیزنه

یهو سرشو جلو آورد و گفت

\_ نکنه این مدت که ندیدمت اتفاقی افتاده که باعث لال شدنت شده!! به من بگو بالاخره من تنها کسیم که الان داری.

پوزخندی زد و گفت:

\_ دیدی که، حتی پدرتم نخواستت.. برای همین انقدر راحت تورو به من داد.. حتی تحقیق نکرد ببینه من چطور آدمیم. با دیدن اون پولا خیلی سریع گفت دخترشو بهم میده..

نچ نچی کرد و گفت

\_ پس الان باید خوشحال باشی که حداقل منو داری

و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه از اسپزخونه بیرون رفت ...

با بغض به جای خالیش نگاه میکردم... به نیش و کنایه هایی که زد... به حقیقتی که گفت... من، من واقعا چطور میتونم با همچین مردی زندگی کنم... ازش متنفرم... از اون قیافه جذابش که دل هر دختری رو میره متنفرم، از اون چشای سبزش متنفرم، از نیش و کنایه هاش متنفرم... متنفرم....

قطره اشکی از چشم افتاد که سریع با دستم پاکش کردم ...

شامی که آماده کرده بودمو تو بشقاب کشیدم... درسته ازش متنفرم ولی فعلا مجبورم باهاش بسازم ...

صدای شکمم بلند شده بود، اه، خیلی گرسنم بود اما دوست نداشتم باهاش شام بخورم...

بعد آماده کردن میز، از اسپزخونه بیرون رفتم.. سرشو کرده بود تو گوشی...

خیلی اروم بهش گفتم

\_ شام آمادهست.

سرشو بلند کرد و متعجب نگام کرد...

\_اوه، ممنون، تو بالاخره یه کار درست انجام دادی..

بدون اینکه جوابشو بدم به سمت اتاقم رفتم...

دستم کشیده شد... برگشتم حرفی بزنم که...

انگشت اشارشو گذاشت رو لبشو خندون گفت :

\_چیه؟! فقط میخوای مٹ گریه به من بپری... یکم ارومتر باش.. نگاه قیافت

کردی؟! اشدی مثل گوجه.. ببین نفس عمیق بکش.. اروم...

بعد دستشو به حالت نفس کشیدم بالا پایین کرد و گفت

\_اینجوری... دَم... بازدم

خندم گرفت ولی اخمو کنترل و نگه داشتم.. خواستم دوباره برگردم تو اتاقم

که زیر پای برام گرفت... لعنتی.. داشتم میافتادم که بغلم کرد

زد زیره خنده و گفت

\_دیدیدی... دست و پا چلفتی... حتی بلد نیستی از روی مانع بپری... حالا کجا

با این عجله میخوای بری!؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

\_اتاقم

\_!....نگو که بدون من شام خوردی

\_نیازی نیست منتظر تو میموندم

اخمی کرد و با لحن ناراحت و مضحکی گفت

\_ولی من تنهایی نمیتونم غذا بخورم.

بعد گفتن این حرف دستمو کشید و روی صندلی گذاشتم.. با اخم دست به سینه نشستم و نگاش کردم... با لبخند صندلیو کشید و نشست

\_اوم.. نمیدونستم غذا درست کردنم بلدی

هیچ جوابی بهش ندادم. سرمو کردم پایین، اونم بدون توجه به من غذا سو خورد... عوضی... معده ام داشت سوراخ میشد و خب ۱۰٪ هم صورتم کج و کوله شده. سرمو کمی بالا گرفتم دیدم با نیشخند داره غذاشو میخوره و هر وقت نگاش به من میوفته یواشکی میخنده... کوفت بخوری...

یهو سرفه اش گرفت

وای خنده ام گرفته بود اساسی... سریع بلند شد یه لیوان آب خورد، با پوزخند نگاش کردم و گفتم

\_نچ نچ نچ.. حتی یه غذای ساده هم بلند نیستی بخوری، اونوقت منو مسخره میکنی.. ههه

خواستم از روی میز بلند شدم که شونه هامو سفت گرفت و گفت

\_بشین غذا تو بخور بعد هر جا خواستی برو...

شونه هامو از زیر دستاش بیرون کشیدمو گفتم:

\_من غذا خوردم

\_نخوردی

\_خوردم

\_نخوردی

با نیشخند گفتم :

\_ از کجا میدونی نخوردم !?

ریلکس شونه ای بالا انداخت و گفت

\_ از اونجایی که داشتی از استرس میترکیدی

با حواس پرتی گفتم

\_اره

وای نه!!!

یهو پریدمو گفتم

\_ نه... منظورم اینه... اصلا کی گفته: من استرس داشتم!!! اصلا نداشتم...

\_اره اره تو راست میگی؛ اون قیافت همه چی رو لو میده ...

در حالی که از اسپزخونه میرفت بیرون گفت

+در هر صورت به من ربطی نداره، دوس داشتی غذا بخور نخواستی هم نخور.

یه ایشی بهش گفتم وبعد کشیدن غذا، شروع به خوردن کردم

\*\*\*\*\*

(تمنا)

پووف حسابی خسته شدم.. از صبح رفتم دنبال کار ولی مگه کار گیر

میاد؟! همینه که جوونای مردم بیکارن!! بهشون زن نمیدن!! تمنا!! تو چرا حرص

اونارو میخوری!! چمیدونم مخم رد داده!

سرمو با خستگی تکون دادمو روی نیمکت نشستم...

صدای زنگ گوشیم بلند شد، نسیم بود

اتصالوزدم

– جونم

– سلام خوبی ، منم خوبم همه سلام میرسونن مرسی ممنون

با خستگی گفتم

– نسیم به خدا خسته ام ، آگه کاری داری زود بگو ، باید برم

با ناراحتی گفتم :

– خب عزیز من ، چرا هرچی بابام میگه بیا تو شرکت منشی شو یا به کوفتی

بشو نمایای؟! فقط ادمو حرص میدی

– خواهر من ، عزیزم، من گفتم که نمیخوام از روی دلسوزی به کسی کار

کنم، میخوام خودم کار پیدا کنم.. تو فقط دعاکن کار گیرم بیاد..

با عصبانیت گفتم :

– اههه.. هیچوقت نشد مژ ادم حرف بزنی، اصلا به من چه ولی در هر صورت

موفق باشی

با خنده گفتم

– من که میدونم دو دقیقه ی دیگه زنگ میزنی خبر بگیری

– کوفت

بعد گفتن این حرف گوشیو قطع کرد.. با خنده از جام بلند شدم، امروز از صبح

۱۰ بار زنگ زد که چی شد؟! کار گیرت اومد!!؟ و هر بار جوابم به نه بود...

روزنامه رو باز کردم و نگاهی به آگهی های باقیمونده کردم ...

با دیدن آگهی استخدام چشمم برق زد.. سریع با گوشی به شماره زنگ زدم

\_سلام، شرکت انجل بفرماید

\_سلام. واسه....

\*\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. با چشای خوابالود نگاهی به ساعت

کردم، اوم، 7 بود؛

اوه اوه. گفته بودن ساعت ۸ بیا مصاحبه... تند تند لباسامو پوشیدم؛ وای مقنعه

ام کو؟

اها زیر تخت انداختم..زود پوشیدمش، بعد از شستن صورت و برداشتن کیف

و گوشیم از اتاق بیرون رفتم..

داختم از خونه میرفتم بیرون که صدای مامانم بلند شد

\_تمنا، میری بیرون حداقل یه چیزی بخور ضعف میکنی!!

بعد به سمتم اومد و لقمه یی مر بای هو بچو داد دستم.

خدافظی کردم بعد بستن در به سمت ایستگاه اتوب\* و\*س دویدم...اوه

ساعت ۷:۱۵؛ با اومدن اتوب\* و\*س، سریع پریدم بالا و رو صندلی نشستم.

پوف تقریباً 40مین تو راهم.

سرمو تکیه دادم به صندلی تا کمی استراحت کنم

\*\*\*\*\*



با دهن باز به ساختمون روبروم نگاه کردم، جون جون ، یه ساختمون  
 ۱۴ طبقه... نمای شیشه ایه خیلی شیکی داشت. اوممم نگاهی به ادرس رو  
 کاغذ انداختم!!

نه... طبقه ۷ ام

ای خدا بازم شروع شد. با بدبختی چهارصدتا پله رو بالا رفتم ..  
 زنگ کنار درو زدم، یه پیرمرد درو باز کرد، با لبخند گفتم:

\_سلام، ببخشید برای مصاحبه اومدم

سری تکون داد و از جلوی در کنار رفت ..

و!! چرا جواب سلاممو نداد!!!?

بیخیال شونه ای بالا انداختم و وارد شدم، به منشی که قاراه من جا شو بگیرم  
 سلامی کردم!! سر شو بالا آورد، با دیدن صورتش با تعجب و ترس بهش خیره  
 شدم..

دوره چشاش رو که مشکي کرده بود، لباس هم پروتز بود با رژ صورتی  
 جیغ، دماغشم که به کل نصف شده بود، پایینه چشاشو سفید کرده بود، ولی کرم  
 پودر صورتش برنزه؛ انگار گریه کرده بود، چون ریمیل و خط چشمش کاملاً  
 روی گونه های تزریقیش ریخته بود..

با صدای جیغی به خودم اومدم.

\_دوساعته به من زل زدین، مشکلي پیش اومده !?

اوه اوه . صداشم ترسناکه. با کمی ترس و اخم گفتم:

\_ب...بب...ببخشید...من واسه آگهیتون زنگ زده بودمو شما گفتین امروز پیام

با اخم نگام کرد و گفت :

\_صبر کن صدات بزنم

ناخداگاه اخمام رفت تو هم، چه بداخلاق... بی ادب .. اه

با تلفن به کسی زنگ زد

\_سلام، ببخشید ، کسی که واسه استخدام تماس گرفته بود الان

اومده، اوکی، الان میگم تشریف بیارن ..

اه اه چه لوس.. چنان با عشوه حرف میزد که منم تحت تاثیر قرار میگرفتم ..

\_برو داخل

بدون اینکه جوابشو بدم سری تکون دادمو وارد اتاق مدیریت شدم.

یه مردی روی صندلی پشت میز نشسته بود.. اگا سرتو بلند کن چهره اتو ببینم

من ...

\_سلام

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت

\_سلام، بفرمایید بشینید

من نمیدونم این مرد قوز گردن نمیگیره؟! ببخشید همون آرتروز گردن!! اهههه

حالا چه فرقی میکنه؟ هنگیدم...

رو مبل نشستمو گفتم

\_ببخشید برای استخدام مراجعه کردم

\_بله، میتونید مدارکتونو بدید!

مدارك خاصي نداشتم، فقط ديپلم بود با نامه اي كه نشون ميداد من براي مدتي تو شركت magic به عنوان طراح كار كردم.. مداركمو بهش دادم.. بالاخره سر شو بالا آورد و مداركوازم گرفت؛ تازه قيافشو ديدم.. بيني كشيده و صافي داشت، لبهاي متوسط و خوشفرم، چشمامي كشيده و معمولي، ابروهاشم مردونه بود؛ ولي لامصب چشاش سگ داشت.. بيخيال اناليز شدم. منتظر نگاهش كردم تا جوابشو بگه. بعد ساليان دراز، اقا لطف فرمودن و نگاهی به جمال ما انداختن... با تعجب نگاه كرد و گفت

\_ شما واقعا 18 سالتونه؟! و تو شركت magic كار كردين?!

اي بابا، دوباره بحث شروع شد

\_ بله، من 18 سالمه.. و تو اين شركت براي مدتي كار كردم، اكثرا طرح گروه هاي خواننده يا مدلا رو ميزدم  
تك سرفه اي كرد و گفت:

\_ خيلي خوبه، چون من به يك منشي نياز دارم و عجله ي زيادي در اين كار داشتم، با اينكه مدركتون ديپلمه قبولتون ميكنم، ميتونيد از فردا ساعت ۸ بيايد..  
\_ ممنونم، پس خدا نگهدار

+خدانگهدار

بعد از برداشتن مدارك از اتاق بيرون زدم...

ايش

منشي همچين نگاه ميكرد انگار ميخواه بخورم...

از شركت زدم بيرون، اه لعنتي بازم پله.. اخرش ديسكه !! سي ديه چيه،؟ همون  
... اها ديسك پا ميگيرم.

با هزارتا بدبختی از پله ها رفتم پایین... روی پله آخر نشستم تا کمی نفس تازه

کنم

\_ خانم اتفاقی افتاده!?

سرمو بلند کردم به پسر غریبه نگاه کردم

\_ نه ممنونم

سری تکون داد و رفت

\*\*\*\*\*

شب کنار بابا نشسته بودم داشتیم درمورد شرکت حرف میزدیم، بعد مدتی بابا

ساکت شد و با پرزای فرش ور رفت. با یادآوری موضوعی آشفته و سریع گفتم

\_ بابا!!! مامان کوش

بابا که استرس و نگرانی منو دید گفت

\_ چی شده

\_ هیچی بابا، فقط کار مامان دارم

با لحن مشکوکی گفت

\_ رفته تو بالکن لباسارو رو بند بندازه

تشکری کردم.. وای خدا.. من اصلا از این بحث خوشم نمیاد.. وقتی بهش فکر

میکنم عصبی میشم موهای تنم سیخ میشه.. با پاهای لرزون پیش مامان رفتم

\_ ما.. ما.. ان

نگام کرد؛ استرس و دستپاچگیمو دید و در حالی که لباسارو از توی سبد در

میاورد با نگرانی گفت

\_تمنا!! اتفاقي افتاده كه انقد آشفته اي؟!\_

با ناراحتي و استرس گفتم

\_م... ما.. مامان ، من وقتي 9 سالم بود ، اتفاقي برام افتاد؟! چطوري من اون

اتفاقو فراموش كردم!?

مامان خواهش ميكندم بيم بگو

با اين حرفم ، لباس از دستش افتاد و با بهت زل زد بهم ...

با ناراحتي بغض كرد و گفت

+ت... تمنا... تو... تو اينارو از كجا ميدوني... ولي.. ولي... ما.. ما كه حافظتو پاك

كرديم

چي؟! حا... حافظمو پاك كردن؟! يعني چي؟! اه، خدا ، حالا چي بگم، با من و

من گفتم

\_م... مامان.. يعني چي حافظمو پاك كردين؟! ... من .. من اون اتفاقو يادم

اومده...

با بغض ادامه دادم

\_مامان مگه اتفاق ديگه اي هم افتاده كه حافظمو پاك

كردين؟! اصلا... اصلا... يعني چي حافظمو پاك كردين!?

در حالي كه اشكاش اروم ميریخت ، با شنیدن حرف يهو گفت :

\_نه... نه دخترم... نه عزيزم.. اتفاق ديگه اي نيافتاده.. تو... تو... بعد اون شوك ،

ديگ... ديگه نتونستي حرف بزني، دكترا گفتن تنها راه خوب شدنت هيپنوتيزمه

...

بعد اون کار ، حافظت پاک شد..دیگه بچگیتو یادت نمیومد، هر وقت میپرسییدی  
 مامان من چرا دوستانمو یادم نمیاد میگفتم تصادف کردی همه فراموش شده، و  
 تو چقد اونموقع غصه میخوردی!! دلم میشکست ولی این دروغ بهتر از  
 واقعیت بود.. از اون موقع سعی کردم واقعیتو گم کنم.. نمیخواستم دخترم زجر  
 بکشه...

\_ترانه هم میدونست!?

سرشو اروم تکون داد و گفت

\_اره، ولی اون چون خواهر بزرگترت بود درک کرد، و واقعیتو بهت نگفت

...تو، تو چجوری یادت اومد!?

با سري افتاده در حالي که از بالکن خارج میشدم زمزه کردم

\_نمیدونم

\*\*\*\*\*

با حرص گفتم :

\_سینا یه بار دیگه گیر بدی با همین کفشم میکوبم تو سرت

لبخند حرص دراری زد و گفت

\_اوه تمنا!! تو واقعا وحشی هستی...

با داد گفتم

\_سینا !!! کارت پیشم گیره .. نفس بی نفس

یهو گفت:

\_باشه من معذرت میخوام...\_

سری تکون دادم و فروتن گفتم

\_اوکی، عذرخواهیت مورد قبول واقع شد

و درو باز کردم تا از اتاقش برم بیرون.

زیر لب غرید:

\_فقط بزار اون قبول کنه، میدونم چیکارت کنم

بلند گفتم:

\_شنیدم چی گفتیا

با تته پته گفت

\_ه..هان!؟\_

خندیدمو گفتم

\_بیخیال

و از اتاق خارج شدم..

ای خدا!.. این سینا واقعا خله .. دلم برای نفس میسوزه که چجوری میخواد

اینو تحمل کنه ..

روی صندلی، پشت میز نشستم.. تقریبا دو هفته ای هست که اینجا کار

میکنم... روزای اول سینا(رئیس شرکت) خیلی خشک بود، چنان خودشو

میگرفت انگار از دماغ فیل میگرفت.. اینجوری که فهمیدم منشی قبلی با همه

لاس میزد، برا همین میخواس اخراجش کنه... بعد چند روز یه دختر خیلی ناز

اومد.. مدل بود، لامصب خیلییی ناز بود... من آگه پسر بودم حتما پیشنهاد

ازدواج بهش میدادم... اومده بود برای طراحی یه لباس شب... وقتی سینا دیدش

از چشاش فهمیدم که خیلی ازش خوشش اومده... برای همین با دختره که اسمش نفس بود صمیمی شدم و تقریباً الان دوستیم.. سینا دید ما با هم دوست شدیم، خیلی خشک گفت که میتونید به یه طریقی دوباره ایشونو بیارید شرکت!؟

منم نامردی نکردمو گفتم شرط داره..

اینکه اخلاقتونو درست کنید... انقدر شما خشکین که من نمیتونم باهاتون حرف بزنم.. هنوز بعد دوهفته خشک هست ولی ادم تر شده... منم که کلاً باهمه راحتیم... رابطم با نفس خیلی خوب شده و سینا هم هر وقتی منو نفس میریم بیرون به طریقی میاد باهامون و به بهونه رسوندن باهاش میریم... خب دیگه، تاکسی مفتی.

یکم بیکار بودم... رفتم تو گالری گوشیم و یکی یکی عکسها رو دیدم.. با دیدن عکس شخصی تو گوشیم با دست محکم کوبوندم تو پیشونیم...

وای نیلا.....!!!

من چه ادم بیشعوری بودم، که دوستمو، کسی که باهاش مدتی زندگی کردم، فراموش کردم؛

اونم بیخبر... این مدت انقدر درگیر پیدا کردن کار و اساس کشتی بودیم که به کل همه رو فراموش کرده بودم.... یعنی تمنا خیلی بیشعوری خاک بر سرت ...

سریع تو قسمت تماس ها رفتم... وای وای شماره اش چند بود?!!!!

با انگشتم پیشونیمو هی ماساژ میدادم تا بلکه یادم بیاد.. عادت بود اینکار.

اها یادم اومد ...



سریع شمارشو گرفتم .. با پنجمین بوق جواب داد

\_بله

\_سلام نیلا!!!!!!... خوبی عشقممم

با داد گفت

\_خفه شو .. سلام و کوفت ، میدونی من تو این چند هفته چقد منتظر بودم زنگ

بزنی؟! میدونی همش چشمم به گوشی بود؟! اونوقت تو با خوشحالی میگی

سلام!!

\_نیلا ببخشید، معذرت میخوام، به خدا تو این مدت انقدر سرم شلوغ بود و دنبال

اون ادم بودم که حتی خودمو هم یادم رفته بود ...

صداش نگران شد و گفت

\_مگ چی شده!?

سینا\_ خانم راد سریع تلفنو قطع کنید کارتون دارم

سری تکون دادمو به نیلا گفتم

\_نیلایی من باید برم، تا کارم تمام شد بهت زنگ میزنم، فقط تورو خدا ازم

ناراحت نباش.

\_باشه خواهی، منتظر زنگتم، فعلا خداافظ..

\_خداافظ

تلفنو قطع کردم به سینا که منتظر بهم خیره شده بود گفتم

\_چیزی شده

سری تکون داد و گفت

\_اره، بيا اتاقم، يه طراحي لباس هست، ميخوام كه انجام بدي، سابقه کارت رو كه ديدم ، اونم تو همچين شركتي ، پس ميتونم روت حساب باز كنم  
\_ اوممم.. باشه..

يه طرح لباسي ميخواست كه هيكلشو كشيده تر و جذاب تر نشون بده، بلند و ماكسي هم باشه..

رو به سينا كردمو گفتم

\_اوكي ، گرفتم چي ميخواد، طرحو تا فردا بهت ميدم...

\_باشه، منتظرم؛ راستي....

يه تاي ابرومو بالا انداختمو گفتم

\_راستي...!?

\_ميگم...از نفس خبر داري!?

خنديدمو گفتم

\_ اينهمه گفتي کارت دارم واسه گفتن اين بود؟! اره ، خبر دارم، دو روز ديگه

عروسيه خواهرشه، منو هم دعوت کرده، ولي خوب ...

شيطون ادامه دادم

\_منم قايمكي تورو با خودم ميبرم كه كسي نفهمه

لبخند ارومي زد و گفت

\_تو هيچ وقت ادم نميشي

\_اره چون فرشته ام

— برو بیرون... برو بیروون که آگه تا یه دقیقه ی دیگه اینجا ایسی میگی که از

آسمونم افتادی

با ذوق برگشتم سمتشو گفتم

— وای تو اینو از کجا میدونستی

بلند زد زیره خنده و منو از اتاق پرت کرد بیرون...

اروم بهش خندیدمو تو دلم گفتم <دیدي اخر اینو هم ادم کردم >

\*\*\*\*\* (هیون وو)

— اه مادر بزرگ... میشه بیخیال من بشی؟! من جبه کیونگ رو دوس ندارم.

با تعجب گفت

— یعنی چی؟! اینهمه اون دختر منتظرت موند که حالا بگی دوسش نداري؟! پس

کیو دوس داري

— همونی (مادر بزرگ) الان يك ساعتہ دارم میگم یکی دیگه رو دوس دارم، شما

تازه میگین پس کیو دوس داري?!

سرمو انداختم پایین و گفتم

— من.. من تمنا رو دوس دارم

صدای بهت زده مادر بزرگو شنیدم

— چی چی؟! تمنا!!!! این دیگه چه اسمیه؟! اسم حیونیه؟! نکنه عاشق جک و

جونور شدي!!!!!!

بلند زدم زیر خنده و گفتم

— وای مادر بزرگ.. جک و جونور چیه دیگه!!! تمنا اسم دختره.. اسم کسی که

عاشقش شدم... ولی یه مشکل هست..

ابروشو بالا انداخت و گفت

\_ چه مشکلي؟!\_

\_ خب... خب.. اون ايرانيه

با تعجب گفت

+ ايراني؟! تو چطور عاشق يه ايراني شدي؟! تو اصلا چطور اون دختر ايراني رو

ديدي كه بخوای عاشقش بشي!!؟

\_ جريانش طولانيه، ولي واستون ميگم كه جاي هيچ شك و شبهي نباشه، ببينيد

اون روز .....

\*\*\*\*\*

خوشحال از خونه زدم بيرون و به سمت خونه تان حرکت كردم... در اين بين

به آژانس هواپيمايي زنگ زدم...

\*\*

كنار تان رو مبل نشستم؛ تان با بي ميلي گفت

\_ چيشده انقد شادي

خنديدمو گفتم

\_ فك كنم دارم به عشقم ميرسم..

با تعجب قهوه اشو گذاشت رو ميز و صاف نشست و گفت

\_ منظورت چيه؟! پس جه كيونگ، مادر بزرگت!!!؟

با خيالي راحت گفتم:

\_ جه كيونگ رو كه اصلا بيخيالش، براي مادر بزرگ هم همه چي رو تعريف

كردم، اينكه تمنا ايرانيه و ...

\*\*\*\*\*

(تان)

گوشام دیگه بقیه حرفاشو نمیشنید...

اون...

اون گفت تمنا !!! اره.. گوشای سوت کشیدم شنید که اون گفت تمنا !! و فقط یه

تمنا وجود داره ...

با بهت بهش گفتم

\_تمنا!!! عشق!!! تو?!!!!

انقد خوشحال بود که اصلا حالت منو نفهمید...

با بیخیالی گفت:

\_اره دیگه، من عاشق تمنا شدم، یعنی بودم اما انقدر مغرور بودم که حاضر به

درک و قبول کردنش نبودم... الانم دارم میرم پیداش کنم

مثل احمقا نگاهش کردم و با پوزخندی از روی خوشحالی گفتم :

\_اچه هیونگ(داداش) مگه تو ادرسشو داری?!

ابروشو بالا انداخت و گفت

\_تو واقعا منو دست کم گرفتی?! اگه ادرس نداشتم که واس فردا بلیط نمیگرفتم

با بهت گفتم

\_چی?! بلیط?! واس فردا?!

\_اره، قبل از اینکه پیام بیشت بلیط گرفتم... تقریبا فردا شب ایرانم...

\_زبونشونو هم بلدی?!

سرشو کمی خم کرد و گفت

\_اوم؛ تقریبا یکم یاد گرفتم.. در حد مکالمه ی کوتاه

با گیجی سری تکون دادم.

هیون وو درحالی که از جاش بلند میشد گفت :

\_خب دیگه، من برم، فقط خواستم ازت خدافظی کنم.

بلند شدمو درحالی که بغلش می کردم گفتم :

\_مواظب خودت باش. چقدر اونجا میمونی!؟

\_نمیدونم.. معلوم نیس .. خب دیگه خدافظ.

بعد رفتن هیون وو ، با ناراحتی روی مبل نشستم و به تمنا فک کردم، به اینکه

وقتی دیدمش بگم ازش خوشم میاد ... اما.. هیون وو ..اون عاشقشه.. من.. من

نمیتونم به این احساسم ادامه بدم.. احساس من تازه داره بوجود میاد، ولی

احساس اون خیلی وقته که هست.. چشامو با خستگی بستم روی همون مبل

خوابیدم

\*\*\*\*\*

(نیلا)

با بی حوصلگی گفتم

\_اه، کیان من تازه از شرکت اومدم، خسته.

دست به سینه نشست و گفت

\_به من ربطی نداره... من حوصلم سررفته، الان دوروزه که اومدم ولی هیچ جا نرفتم..

از جاش بلندشد و در حالکی که به سمت اتاق خودش، که قبلا مال تمنا بود، میرفت، گفت:

\_تا 10مین دیگه آماده باش وگرنه با همین لباسا میبرمت بیرون.

با عصبانیت به سمت اتاقم رفتم، زورگو، تو این دوروزه که اومده بود، همش شرکت بودم و عمداً دیرتر میومدم خونه، چون حوصله رو برو شدن با کیانو ندا شتم.. اونم هی گیر میداد که من جایی رو بلد نیستم، یا میگفت همکاریات مردن یا زنن.. چرا لباس اینطوری میپوشی میری سرکار.. اوهمه کلا گیر میداد، لباسمو با یه پالتو بلند مشکی و شلوار لی یخی و بوت ساقدار مشکی عوض کردم...

از اتاق زدم بیرون، کیان منتظر من بود، با دیدنم ابروشو بالا انداخت و بعد از برداشتن کلید ما شینم به سمت در رفت، یه پالتو کوتاه دودی با شلوار و کفش مشکی؛ آگه اخلاقش خوب بود میتونستم قبولش کنم، پسریه که هر دختری میخوادش؛ قیافه جذابی هم داره، چشای سبز، ابروهای پر و مردونه که روبه بالا بود، لبای خوشفرم، بینی صاف.. موهاشم همیشه میبره بالا و کج میندازه.. سری برای افکارم تکون دادم و بعد از بستن در سوار ماشین شدم... پروعه، ماشینم ازم گرفته..

با پوزخند و خبیث گفتم:

\_من نمیدونم، اخه تو ادرس جایی رو بلدی که پشت فرمون نشستی!؟

با پرویی گفت:

\_من بلد نیستم، ولی تو بلدی، پس ادرس میدی من میرم ...

زیر لب غریدم

\_فعلا مستقیم برو.

سری تکون داد و با لبخند حرص دراری گفت

\_اوکی

بعد تقریبا 30مین به برج نام سن... برج خیلی قشنگی تو سئول، که از بالا، کل

سئول زیر پاته... از ماشین پیاده شدیم، کنار هم ساکت به سمت برج رفتیم.

کیان\_ جای قشنگیه

\_اره، آگه بری اون بالا منظره قشنگتری هم داره

\_اوم، بالا هم میریم

\_اوهوم

تا وارد برج شدیم بدون توجه به کیان، به سمت یخچال(اسمشو نمیدونستم)

کنار ورودی رفتم و بعد از انداختن سکه، دو تا قهوه گرفتم..

به سمت کیان رفتم که منتظر وایساده بود، با دیدنم یه تای ابرو شو بالا انداخت

و گفت

\_این چیه

\_قهوه اس، بهترین قهوه ای که خوردم

\_حتما چون ارزونه

قهوه رو هول دادم تو دستشو گفتم



– چه ارزون چه گرون، هرچند تو نمیفهمی ارزون چیه، این خیلی خوشمزه  
اس، خواستی بخور نخواستی بدش من .

بعدم از پله ها بالا رفتم... صداشو پشت سرم شنیدم.

– صبرکن منم پیام

– خب بیا

در حالی که قهوه اشو میخورد گفت:

– بریم اونجا بشینیم

با هم به سمت اسانسور شیشه ای رفتیم و کنارش که خالی بود و تمام شهر زیر

پات بود، نشستیم.

تو سکوت به منظره پایین نگاه میکردیم.

+ کی میخوای برگردی ایران

نگاش کردم و بعد نگامو دوختم به قهوه تو دستم.

– شاید هیچوقت

با تعجب گفت

– یعنی چی هیچوقت؟!

– اونجا کی منتظر منه؟! بابایی که منو راحت فروخت؟! امامانی که اصلاً زنگ

نمیزنه ببینه حالم خوبه یا کجام؟! خه کی منتظر مه!! اینجا هم خونه دارم هم

کار

– من اینجا بوق واقع شدم?!

پوزخندی زدمو گفتم :

— تو؟! همیشه بگي دقیقاً تو چیکار مي که منتظر مني?!

انگشتي که توش حلقه بود رو بالا آورد و گفت

— فعلاً که مشخصه، من همه کارتم... این حلقه هم تایید حرفمه.

— هه، من اصلاً نمیخوام با تو ازدواج کنم

— فعلاً که مجبوري

— کسی نمیتونه مجبورم کنه

— من میتونم

— نمیتوني

— میتوونم

— نمي توووني

— اصلاً شرط میندیم

— باشه، هرکي برد باید به اون يکي هر دستوري خواست بده..

— باشه، قبوله

دستشو آورد جلو، باهانش دست دادم و گفتم

— قبوله

— بریم سوار تله کابین؟!؟

— اوم، بریم

\*\*\*\*\*

( هیون وو )

نگاهی به بلیطم انداختم...

اوهم حدود 20مین دیگه پروازم بود، روی صندلی نشستم، صدای زنگ گوشیم بلند شد... اوه نیلا بود...

\_ الو

\_... الو... هیب...

\_ الو، نیلا صدات قطع میشه.. نمیشوم چی میگي

\_ هیب... تم... خو....

\_ اه، نیلا اصلا متوجه نمیشم چی میگي

با صدای بوق گوشی، با تعجب نگاه گوشیم کردم.. چرا قطع کرد؟!

شونه ای بالا انداختم و با صدای زنی که پروازمو اعلام میکرد چمدون زرد رنگمو برداشتم... با قدم های تند به سمت هواپیما رفتم؛ ذوق و شوقم برای دیدن تمنا خیلی زیاد بود... روی صندلی نشستم وبدون توجه به مردی که کنارم بود چشممو بستم ...

\*\*\*\*

از فرودگاه شیراز خارج شدم ، به مردی که کنار تاکسی بود به فارسی گفتم

\_ ببخشید بهترین هتل اینجا کجاس !?

\_ هتل شیراز

\_ خب منو ببرید اونجا

\_ بشینید

سوار تاکسی زردرنگ شدمو چشمو بستم..

تو فرودگاه تعجب کرده بودم..

به بعضی از زنانی که لباس عجیب غریب پوشیده بودن.. پارچه های سیاهی

روی خودشون انداخته بودن و فقط صورتشون پیدا بود...

بیخیال سری تکون دادمو چشمو باز کردم.. از پنجره نگاهي به بیرون

انداختم... فضاي سبزي که دو طرف مسیر بود و ادماي زيادي روی چمن

نشسته بودن..

\_رسیدیم

با صدای راننده به ساختمون بزرگی که به کوه چسبیده بود.. تشکری از راننده

کردمو بعد از دادن کرایه از ماشین پیاده شدم.. چمدونو از صندوق ماشین

دراوردم...

با قدمای اروم و خسته از چندتا پله بالا رفتم..

به مردی که مسئول بود نزدیک شدم. به فارسی گفتم

\_سلام.. یه اتاق میخوام

\_سلام.. خوش اومدین... بله.. چند لحظه صبر کنید... لطفا مدارکتون رو

بدید..

بعد از پر کردن فرم و دادن مدارك کلید اتاقو گرفتم...

در اتاقو باز کردم به سمت تخت دونفره رفتم... خودمو پرت کردم رو تخت و

چشامو بستم...

\*\*\*\*\*

صبح بعد از برداشتن و سایلام از هتل بیرون زدم... اومممم خب کجا برم ؟!!!!  
 ادرسو از روی برگه خوندمو به مردی که راننده تاکسی بود گفتم که منو ببره  
 اونجا ...

به خونه ویلایی رو بروم نگاه کردم.. یعنی تمنا اینجاست!؟  
 لبخندی از روی خوشحالی زدمو، دکمه ایفونو فشار دادم..

صدای زنی رو شنیدم که گفت

\_بله!؟

نزدیک ایفون شدم و به فارسی گفتم

\_خونه ی اقای راد اینجاست!؟

\_نه، ایشون اسباب کشی کردن.. ما تازه اینجا رو خریدیم .

با بهت تشکر کردم... وایی اسباب کشی!?! یعنی از اینجا رفتن

?!... حالا... حالا من چجوری پیداش کنم !!! تو این شهر چه جوری پیداش

کنم!!!!

لعنتی...!

با اعصاب داغون به سمت خیابون رفتم و تاکسی گرفتم... نمیدونستم کجا

برم!! بهتره تو جاهای شلوغ برم تا کمی فکرم ازاد بشه...

راننده به انگلیسی گفت

\_مسیرتون کجاست!؟

\_نمیدونم، جاهای شلوغ و قشنگ شیراز منو ببرین

\_چشم

بعد از حدود 40مین به یه فضاي سبز رسیدم... بعد از دادن کرایه از ما شین پیاده شدمو به سمت ورودی رفتم... به مردی که از کنارم رد میشد پرسیدم

\_ اسم اینجا چیه

\_ حافظ

\_ ممنون

سری تکون داد و رفت ..

از پله ها بالا رفتم... جای خیلی شلوغی بود... گروهی دختر روی نیمکت نشسته بودن.. نگاهی به من کردن و تو گوش همیدیگه حرف زدن.. هه اینا هم واس خود شون خوشن.. از کنار مقبره حافظ، که شاعر معروف بود و با سوال کردن فهمیدم، گذشتم و روی نیمکتی نشستم... فضاي خیلی قشنگی بود.. گل های رنگارنگ و فضاي سبز حافظ واقعا به ادم آرامش میداد..

بلند شدمو برای خودم قدم میزدم.. با ضربه ای که به کمرم خورد برگشتم و سوالی به دختر نگاه کردم...

به فارسی گفت

\_ سلام

همونطور نگاهش کردم که گفت

\_ فارسی بلدین!؟

ابرومو بالا انداختم.. دختره احمق فك کرده من نمیفهمم..

به انگلیسی گفت

\_ شما کجایی هستین!؟

به فارسي گفتم  
 \_ به شما ربطی نداره  
 بعدم رومو برگردوندم و رفتم..  
 اومد جلوم و گفت  
 \_ با من دوست میشی؟!  
 با چشای گرد شده نگاش کردم.. و اای چه دختر پرویی بود.  
 به کره ای گفتم  
 \_ تو صورتتو که کردیش بوم نقاشی پاک کن، بعد بیا من خودم کلی دوست  
 برات پیدا میکنم  
 با دهن باز نگام کرد و گفت  
 \_ چي گفتي؟! تو.. تو کره ای هستی؟!  
 به فارسي گفتم  
 \_ بله... اگه اجازه بدین من برم  
 سرمو تکون دادمو به سمت خروجی رفتم....

\*\*\*\*\*

سه روز بعد  
 این چند روز تقریباً میتونم بگم همه جا رو گشتم.. بازار سنتی که اسمش بازار  
 وکیل بود... مجتمع ستاره فارس و خلیج فارس.. هر جایی که بهم گفتن تو  
 شیراز هست رو گشتم؛ ولی اثری از تمنا پیدا نکردم... تنها چیزی که به نظرم بی  
 ارزش بود و اذیتم میکرد نگاهای مردم بود...

تنها جایی که نرفتم سعدي بود... از تاکسي پياده شدم... ابرهائي که تو اسمون بود نشون ميداد که بارون شديدی ميخواد بياد... يادم به روزي اومد که بارون زده بود و چترو بالاي سر تمنا گرفتيم... با ياداوري خاطرات لبخندي زدیم... تمنا!! دلم برات تنگ شده...

پالتوي سر مه اي رنگمو بيشر دور خودم گرفتيم... وارد محوطه شدم... نگامو به مردمی که حرکت ميکردن دوختم... با اين که تقريبا غروب شده بود اما ادمای زيادی اومدي بودن....

با قدمای اروم به سمت زیر زميني که گفتن يه حوض داره رفتيم... از پله ها که پايين رفتيم حوضي رو ديدم که ادمای زيادي دورش جمع بودن، و سکه پايين مينداختن؛ از خانواده اي که انگليسي صحبت ميکردن پرسيدم:

– اين حوض چيه؟! چرا توش سکه ميندازن!؟

مرده\_ بهش ميگن حوض ارزوها، بايد اول ارزو کنی و بعد سکه بندازی.

و بعد سکه اي رو بطرفم گرفت

با لبخند تشکري کردم و سکه رو گرفتيم.

تنها ارزويي که داشتم رو تو دلم گفتم:

<ميشه يه بار ديگه بينمش و بگم عاشقشم؟!>



لبخندی برای آرزوم زدم و سکه ام انداختم... دا شتم نگاه سکه ام می کردم که در حین افتان به سکه ای برخورد کرد و دوتا سکه روی هم افتادن!!!  
 با تعجب سرمو بلند کردم بینم سکه ی کی بود!! اما به خاطر شلوغی جمعیت کسیو ندیدم که حواسش به سکه باشه .

بیخیال شونه ای بالا انداختم و از پله ها بالا رفتم؛ لعنتی ... امروز نتونستم  
 تمنا رو پیدا کنم...

اوه اوه بارون شدیدی بود؛ بیخیال ، من که عاشق بارونم؛ الان تنها چیزی که میتونه ارومم کنه قطره های بارونه.. تو محوطه قدم میزدم تا رسیدم به خیابون. موهام به صورتم چسبیده بود. بینمو بالا کشیدمو نگامو به ما شینا و ادمایی که تند تند حرکت میکردن دوختم....

\*\*\*\*\*

(تمنا)

اه، امروز پنجشنبه بود ، و اما سینا!!! سینا بخاطر اینکه نفس بهش جواب بله رو داد، قراره دو ماه دیگه ازدواج کنن و الان نامزدن. شرکت که تعطیل بود، منم حوصله نداشتم برم بیرون؛ نگاهم به چتری خورد که یاداور خاطراتم بود، هیون وویی که به عنوان دوستم بود، از لحظه ای که دیدمش و اون به خاطر تنه ای که زد عذرخواهی کرد .. اینکه ازم خواست براش غذای ایرانی در ست کنم و من به قولم عمل نکردم. یادم به تولدش و بیرون زدنم از اونجا ، اه چه کیونگ میمون؛ چي میشد عقده ای بازی در نمیاوردی و شربت نمیریختی روم. و

بعدهش هیون وو و کادوی تولدش، چقدر از اینکه به قیمت کادو توجه نکرد و  
براش ارزش معنوی داشت خوشحال بودم...

و در آخر هیون وویی که در همه حال ناجی و تکیه گاهم بود...  
اینکه...

اینکه دلم براش تنگ شده...

احساسم عوض شده... درست از وقتی که دیگه ندیدمش، حس میکنم

احساسم دیگه یه دوستیه ساده و صمیمی نیست. فرق کرده...

یادم به جمله ای افتاد :

>> دوستی معمولی وجود نداره

همیشه یواشکی

یکی احساس داره...<<

اره... من احساسم عوض شده... کاش.. کاش میشد بینمش.

با این فکر لبخندی زدم، اما با صدای زنگ گوشیم حواسم اومد سر جاش.

\_سلام عشقم

\_سلام چطوری کجایی

\_اوم، خونه.. بیکار... تو کجایی

\_منم خونه، پاشو آماده شو نیم ساعت دیگه دم خونتونم.

\_نسی... من حال ندارم... نمیام... خستم

\_ خسته و مرض ، خسته و کوفت.. امروز روز تعطیلیته، باید با من بیای بریم بیرون ؛ حرف نباشه... خدافظ.

\_ال..

اه لعنتی قطع کرد... پوووف کی حال داره بره بیرون... اخه نسیم سوزنت رو من گیر کرده ها!!!!.. با خستگی بلند شدمو یه رژ کرمی زد، طبق معمول داخل چشمو سیاه کردم. بعد از پوشیدن یه پالتوی بلند خاکستری و کفش خاکستری و شلوار لی مشکی ، شال مشکیمو هم پوشیدم.. با تگ زنگ نسیم از خونه خارج شدمو سوار ماشین که یه آزا مشکی بود شدم... نسیم اینا هم م ما وضعیت مالی خوبی دارن ، اما بعد وضعیت پیش اومده برای بابام به کل وضعیت مالیمون افتضاه شد.

\_سلام دختر خاله

\_سلام خاله دختر

ماشینو روشن کردو به سمت مقصد مورد نظرش حرکت کرد

\_ کوفت، چطوری؟! این سر صبحی منو کجا میبری?!

\_ سر صبح؟! خنگول ساعت ۱۰ صبحه

\_ حالا!!!! .. الا کجا میبری?! من ناهار برمیدرم خونه ها

با اعتراض گفت

\_ چي چيو برمیدرم؟! اكي خونه اس كه ميخواي برگردی پیشش؟! خونه ما هم

كه نميای.. تا شب باید در اختیار من باشي

با خنده گفتم

—یه جوری میگی در اختیار من باشی، انگار میخوای بلایی سرم بیاری، در  
ضمن مامانم اینا یکشنبه بر میگردن، بابا گفت که حال عمو خوب شده و  
یکشنبه برمیگردن

— مگه عمو تهنوز تهران بستریه؟! مشکل قلبی داشت دیگه!؟

—اره، اونجاست، ولی الان بهتره.

+ خداروشکر

— حالا کجا میری

— نمیدونم، الان بریم یکم دروازه قران و .. بگردیم بعد بریم ستاره فارس یکم  
خرید کنیم

— اوکی، بریم

نزدیکای هتل شیراز بودیم.. یه پسر قدبلندی رو دیدم که پالتوی سرمه ای  
پوشیده و قد بلندی داشت... خم شده بود تا سوار تاکسی بشه... یکم آشنا میزد  
ولی بیخیال شونه ای تکون دادم و با نسیم از پله های سنگیه دروازه قران بالا  
رفتیم.

\*\*\*\*\*

تا عصر ساعت 6 همه جا رفتیم... بازار، سینما، رستوران، الانم به پیشنهاد من که  
ه\*و\*س کرده بودم رفتیم سعدیه... عاشق اونجا بودم... آرامش خاصی بهم  
میداد... از ماشین پیاده شدیم و دست همدیگه رو گرفتیمو بعد از دادن ورودی  
داخل محوطه شدیم.... هوا ابری بود... خوب شد که چتر هیون و و رو اوردم...

نسیم\_تمنا!! بریم سکه بندازیم!؟

—بریم

با هم از پله ها پایین رفتیمو، نسیم از کیفش دوتا سکه بیرون آورد...چشامو بستم و بهترین ارزی که داشتمو تو دلم گفتم:

<میشه یه بار دیگه بینمش و بگم عاشقشم!؟>

لبخندی زدمو چشامو باز کردم. سکه رو انداختم، در حین افتادن به سکه ای برخورد کرد و زیر اون سکه افتاد. سرمو بلند کردم دنبال اون کسی بگردم که سکه ام به سکه اش خورد، اما با کشیده شدن دستم تو سیم، نتونستم اینکارو بکنم...

—بابا ارومتر دستم کش اومد

—اوه.تمنا.. بدو بریم که بارون زده...

—بیخی بابا، ابجی غمت نباشه من چتر دارم...

بعدم چتر هیون وورو بالا بردم..

در حالی که تند تند ابرو هامو بالا میبردم با تو سـری که خوردم اخمام رف تو  
هم

– چرا میزنی

– اـ خه عین منگولا ابرو هاتو میبری بالا... در ضمن مگ من عشقتم که  
اینجوری سرتو آوردی تو حلقم!؟

با تعجب به فـا صلـمون نگاه کردم... اوه اوه، به خاطر اینکه د ستمو دور گردنش  
انداخته بودم فـا صلـمون کم شده بود... بلند زدم زیره خنده، نسیمم همراهم  
میخندید... چترو باز کردم دو تا مون زیر چتر رفتیم

– تمنا ... من برم دسشویی...

– پوووف حالا نمیتونی نگهش داری تا خونه؟

– نههههه همیشه

با هم به سمت دسشوییا رفتیم، نسیم رفت دسشویی منم بیرون منتظرش  
وایساده بودم...

یکی پشت به من داشت راه میرفت... یکم آشنا میزد... اممم... اها همونیه که از پشت سر، صب تو دروازه قران کناره هتل دیدمش... یه پالتوی سرمه ای تنش بود با کتونی سفید و شلوار یخی... لباس و موهاش خیس خیس بود، انگار تو عالم دیگه ای بود و اصلا توجهی به اطرافش و بارون نمیکرد...

بیتوجه به نسیم که هنوز نیومده بود، با قدم های اروم دنبالش رفتم... کنار خیابون وایساده بود، قد بلندی داشت... اروم به سمتش رفتمو چپرو بالایی سرش گرفتم....

\*\*\*\*\*

(نیلا)

\_جناب رئیس، این طرح مشکلی نداره

تان\_ اما خانم این طرح برای کسی که هیكل رو فرمی نداره مناسب نیست

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم :

\_بعد ببخشید جناب رئیس، میشه بگید طرحی که من کشیدم مشکلتش کجاست؟! اَخه شما فقط دارید میگوید مشکل داره. لطفا مشکلتشو بگید تا من از شما درس گرفته باشم.

قشنگ از قیافش و تکون دادن چشاش فهمیدم که هول شده... با پوزخند نگاه کردم که یهو گوشیشو درآورد و گذاشت دم گوشش

تان\_ الو، سلام، ممنون، شما خوب هستید

با تعجب و دهن باز داشتم نگاهش میکردم که جلو او آمد و دست ازادش رو روی  
کمرم گذاشت و به سمت در هول داد... ای خدا... این چش شد یهو!!!  
در محکم روم بست و من با بهت و تعجب به سمت اتاقم رفتم

\*\*\*\*\*

مدتی هست که با تان سر لج افتادم... کلا به همه چي گیر میده... تعادل  
نداره... تا ساعت 6 سرکار بودم و طرحمو باز سازی میکردم... بعد از برداشتن  
وسایلم از شرکت زدم بیرون... وارد اسانسور شدم، خواستم درو ببندم که دستي  
مانع شد، تان بود که اول سرش و بعد بدنش داخل اسانسور آورد... خاز طرز  
وارد شدنش خندم گرفت اما فقط یه لبخند کوچیک زد... اسانسور به سمت  
پایین حرکت کرد. زودتر از تان از اسانسور پیاده شدم و به سمت در خروجي

رفتم... پوووف حالا باید وایسم بینم کیان کی میاد دنبالم

اه اوامد... داشتم به سمت ماشین میرفتم که صدای تان رو شنیدم:

تان\_ ببخشید خانم سعادت، راننده برای ماشینتون گرفتین

\_ خیر

تان\_ پس کسی رو جای تمنا آوردین خونتون?!

\_ خیر

تو همین حین کیان از ماشین پیاده شد و گفت



— اه، نیلا سوار شو دیگه

تان با تعجب گفت

تان— چي گفتين!؟

— هیچی، من باید برم، خدا حافظ

خواستم سوار ماشین بشم که با لحن بدی به انگلیسی رو به تان گفت

— شما کی هستی!؟

تان— رئیس شرکتشون

کیان رو به من گفت:

— از فردا حق نداری بیای شرکت

با تعجب گفتم

— چي گفتي!؟

ماشینو دور زد و نزدیکم شد و گفت

— گفتم که.. حق نداری بری شرکت

با عصبانیت بهش توپیدم

\_کیان بهتره حد خودتو بدونی... تو حق نداری به من بگی برم...\_

با ضربه ای که تو دهنم خورد ، حرفم تو گلوم گیر کرد... با بغض و بهت به کیانی که بهش دوباره مثل قدیم اعتماد کرده بودمو به عنوان یه دوست بهش تکیه کردم نگاه کردم..

با صدای لرزون گفتم

\_ک... کیان... خو... خودت اعتمادمو از بین بردی... دیگه... دیگه حتی به عنوان یه دوست هم نمیتونم بهت اعتماد کنم... برو... برگرد... به... به بابامم بگو نیلا مرده... دیگه... دیگه...\_

تو چشمات پشیمونی و ناراحتی رو میدیدم... اما اینکه تلاشی برای عذرخواهی نکرد، بدتر ناراحت شدم... رومو برگردوندم و به سمت مخالف کیان و تانی که تماشاگر بود دویدم...

(تان)

با تعجب به دعواشون نگاه میکردم... چیزی از حرفاشون نمیفهمیدم... دقیقا میتونم بگم مثل خنکا نگاهشون میکردم... با سیلی که نیلا خورد ناخداگاه عصبی شدمو خواستم برم جلو ولی با حرف زدن نیلا جلوی خودمو گرفتم...

با بغض حرف میزد... بعد حرفش به سمت مخالف دوید... اون پسره خشکش زده بود. سریع دنبال نیلا دویدم، نزدیکش شدم و سرعت قدمامو کم کردم.. اروم پشت سرش قدم میزدم و اون دستشو جلوی صورتش گرفته بود و گریه میکرد  
\_یا(هی)

برگشت و با صورت خیسش نگام کرد.

\_فک میکردم دخترا وقتی گریه میکنن خوشگلترا میشن،

نچ نچی کردموا دامه دادم:

\_اما با دیدن تو نظرم به کل عوض شد.

با حرص گفت:

\_من حتی اگه گریه کنم هم خوشگلم.

بلند زدم زیر خنده

\_وای خدا... تو و دوستت به کل اعتماد به نفس زیادی دارین!! بهتون

حسودیم میشه

\_اوه، بالاخره جناب رئیس هم به دخترا حسودی کرد

ابرومو بالا انداختم و سرمو به سمتش خم کردم

\_اره خب، چون من مث دخترا حسودی نمیکنم...

\_یا (هییییی)

خندیدمو گفتم

— حقیقته، باید باور کنی

بعد از کنارش رد شدمو دستشو گرفتم، به سمت جلو میکشیدمش که گفت

— ولم کن، دستمو شکوندي... ارومتر برو

دید محلش نمیزارم با داد گفت

— یا (هییی) تو اصلا گوش داری که بشنوی چي میگم

— نه

— چه خوب، پس کری

— نه

— چرا

— نه

— چرا

— نه

با داد گفت :

— گفتم چرا

بلند زدم زیر خنده، این دختر کاری کرد که امشب همش بخندم، همونطور  
داشتم میخندیدم که دیدم داره مثل احمقا نگاه میکنه . از دیدن قیافش خنده ام  
شدیدتر شد....

اروم زمزمه کرد:

\_ نهههههه... واقعا دیوونه شده

دستمونداختم دور گردش و به سمت جلو کشیدمش...

\_ آی آی گردنمو ول کن... اه... بابا ارومتر... شکوندیش... چرا یهو صمیمی

میشی

\_ نمیدونم، اخه تو یه جورایی برام صمیمی شدی!!

با تعجب نگاه کرد، انگار از رک حرف زدند تعجب کرد ولی حرفی نزد.. خب

معلومه تعجب میکنه؛ خودمم تعجب کردم چه برسه به اون..

( نیلا )

با تعجب نگاهش میکردم... واقعا چه پرو بودا....

با داد گفتم :

\_ میشه این گردن بی صاحبو ول کنی?!

خندید ولی تغییری تو موضعش نشون نداد...

به فارسی گفتم

\_ گوسفند دریایی خر چرا نمیفهمی گردنم ترکید?!

سرشو برگردوند سمتم و با تعجب گفت

\_ حرف ميزني حداقل درست بگو منم بفهمم

\_ لازم نيس تو بدوني

\_ اما تو به من حرف زدي ، پس بايد بگي چي گفتي

\_ نميگمممم

\_ بايد بگي

\_ نميگمممم

\_ باشه، خودت خواستي.

تا بفهمم چيشده منو تو هوا بلند کرد و انداخت رو کولش...

با جيغ گفتم

\_ ولم کن

\_ تا نگي نيمارمت پايين

حرصي گفتم

\_ نيار پايين ، اتفاقا به من خيلي خوش ميگذره...

صداي خندشو شنيدم

\_ تو... تو واقعا روت زياده... جاي اينكه خجالت بکشي ميگي خوش

ميگذره؟! واي خدا....

دوباره زد زيره خنده... با حرص و عصبانيت گفتم

\_ خب وقتي زبون ادم سرت نميشه و پايين نيماريم ، کار ديگه اي ازم برنميايد

\_ صد در صد همینطوره

چراغای لامپ بالا سرم روشن شد... لبخند شیطانی زدم...

با صدای ناله مانندی گفتم :

\_ واییی... واییی... صب کن ... فک کنم دارم بالا میارم... اخخخخ

بعد دستمو جلوی دهنم گذاشتم و الکی عوق زدم

صدای دادِ تان بلند شد...

\_ وای گند زدی رو لباسم

بعد منو گذاشت زمین .. کت شو درآورد و هی دنبال لکه کثیفی میگشت... زدم

زیره خنده و در حالی که میدویدم گفتم

\_ خیلی خنگی تان

یهو دستمو جلوی دهنم گذاشتم و با چشای گشاد شده به تان نگاه کردم.

واییی خدا چه سوتی بدیی!!!

الانه که بگه اخراج!!!

\_ ب...ب... بیخشید

با عصبانیت جلو او مد و منم عقب عقب میرفتم که خوردم زمین... روم خم

شد که از ترس چشامو بستم

\_ تو چی گفتی?!

\_ م... من... بیخشید

\_ واس چی بیخشم?!

\_ خ... خب

\_ خوب?!

— یعنی چه... چیز

ابرو شو بالا انداخت و گفت

— چیز!؟

با حرص گفتم

— ببخشید حواسم نبود اسمتونو گفتم

شونه ای بالا انداخت و گفت

— خب بگو

با تعجب نگاهش کردم که سرشو آورد کنار گوشم و گفت

— این اجازه رو فقط به تو میدم که اسممو بگی!!

انگششش آورد جلوی صورتم

— البته منم میتونم اسمتو بگم!!!!!!

با گیجی نگاهش کردم که دستمو کشید و بلند کرد...

باهاش قدم زد تا یهو برگشتم سمتش

— کجا داری همینطوری میری!؟

— خونه

— اما... من میرم خونه خودم

— باش

— خب پس خدافظ

— اخه مگه تو راهو بلدی!؟

— اوم خب... خب مستقیم میرم بعد...



\_ حرف نزن .. بیا میسونمت

\_ خب...

\*\*\*\*\*

از تان تشکر و خداحافظی کردم؛ رفتارش کمی عجیب بود امشب... میتونم بگم قشنگ هنگ کرده بودم. اولین بار بود اینطور صمیمی میدیدمش .. از وقتی دیدمش از نظرم یه مرد کامله.. ازش خوشم میومد، اما اون با بی توجهیش باعث عصبانیتم میشد... وارد خونه شدم... کیان روی مبل دراز کشیده بود ، بیتوجه بهش خواستم برم تو اتاق ولی با صداش ، سر جام ایستادم.

+ نیلا

\_ بگو

از جاش بلند شد و اومد روبروم ایستاد..

\_ نیلا.. من... من... متاسفم... ولی.. ولی باورکن نمیتونم تورو در کنار مرد دیگه ای ببینم... من... من...

دستم بالا اوردم و به معنیه سکوت جلوی صورتش گرفتم

\_ ببین کیان... این مدتی که اینجا بودی و برعکس ایران که بودیم، اذیتم نکردی، و این باعث شد بهت اعتماد کنم... من... من نمیتونم یعنی واقعا نمیدونم، اما من تورو به چشم یه شوهر نمیبینم... میدونم رفتار ز شتیه، اما من هیچوقت نمیتونم به تو به چشم یه همسر نگاه کنم.

چیزی که تو چشماش دیدم قابل باور نبود... به هیچ وجه... با بهت بهش نگاه میکردم... اون... کیان... کیان چشماش اشکيه؟!

اصلا نمیتونستم باور کنم... با صدای لرزانش، به چشماش نگاه کردم \_ نیلا... شاید... شاید از نظرت مسخره باشه... اما... اما من دوست دارم.. یعنی داشتم... اذیت هایی که میکردم فقط به خاطر این بود که نمیخواستم کسی نزدیک بشه... هنوز.. هنوز وقتی که دوچرخه سواری میکردی و با خنده پسرا رو ضایع میکردی یاد مه. تو منو یادت نمیداد اما... من از ۱۵ سالم بود میشناختم... بعد از ۲۰ سالگیم یه حس مالکیت بهت داشتم... وقتی ۱۸ سالت بود و بورسیه کره شدی حس کردم قلبم داره از جا کنده میشه و میاد اینجا... طاقت نیاوردم.. به پدرت پول دادم تا راضی شه من باهات ازدواج کنم... اونموقع که او مدي ایران، وقتی میدیدم به من توجه نمیکنی عصبی میشدم؛ طاقت نداشتم با مردی حرف بزنی، همین موضوع باعث شد بهت سیلی بزنم... و من در نظر تو یه ادم پست شدم... به خاطر اینکه توجه نمیکردی به من و علاقه ام طرف دختری دیگ میرفتم تا حسودیت بشه و نزدیکم بشی... میدونم...، میدونم روشم اشتباه بوده.. اما باور کن من با هیچ دختری نبودم، تمام فکرم پیش تو بود... تو، منو قبول میکنی!!؟ قبول میکنی که باهام باشی؟! باهام ازدواج کنی!؟

تو چشماش نگاه میکردم... دهنم قفل شده بود... انگار تمام حرف و کلماتی که بلد بودم همه رو از یاد بردم... متعجب بودم... از حرفاش... از بغضش... از

صداقت حرفاش... هیچ وقت فکر نمی‌کردم اون پسره مغرور و از خود را ضعیف این احساسو بهم داشته باشه...

—... بیین کیان.. من از وقتی شناختم تنها حسی که بهت داشتم فقط یه دوست بوده.. دوستی که رازمو بهش میگفتم... اما... اما از وقتی نامزد کردیم و اصلا به حرف من توجه نشد ازت بدم او مد... حس می‌کردم تو باعث این اتفاقاتی... سیلی‌هایی که بهم زدی و اجبارت برای رفتار و کارام، همه و همه این اجازه رو بهم داد که ازت متنفر بشم... اما وقتی او مدی کره، دوباره تورو مث یه دوست دیدم... من... من متأسفم... تو برای من فقط یه دوستی..

سرشو به ارومی تکون داد و با لبخند بی‌حالی گفت

—میدونستم... میدونستم که قبولم نمیکنی.. منو ببخش که اینهمه اذیت کردم.

با شونه‌های افتاده به سمت اتاقش رفت و درو بست...

ناراحت بودم... به خاطر احساسی که داشتیم... حس تنفرم از بین رفته بود... من واقعا اونو مث یه دوست میدیدم... وارد اتاق شدمو خودمو روی تخت انداختم. با ذهن درگیر از احساسم به کیان و تان خوابیدم.

\*\*\*\*\*

(تان)

کسل خودمو روی تخت انداختم...

دستم روی پیه شونیم گذاشتمو پتورو از روی خودم پرت کردم زمین.. اه.. تبم بالا بود. پس شرکت نمیتونم برم؛ گو شیمو از کنار بالشت برداشتمو به منشی زنگ زدم... یه بوق... دو بوق... سه بوق... پوف چرا برنمیداره... مواستم قطع

کنم که صدایی از پشت تلفن جواب داد..دیگه دام نمیخواست قطع کنم.دوست داشتم تمام لحظاتو بشینم و به این صدا گوش کنم...با الو گفتن دوبارش،صدام باز شد و جواب دادم  
\_یوبه سیوو (سلام)

+سلام.خوبید!!چرا صداتون گرفته?!

\_چیزی نیس..کمی سرما خوردم...

صدای نگرانش به گوشم رسید و باعث شد کمی لبخند بزدم

\_بوراگو(چی گفتی؟!)...اپایو(مریض شدی)!!!!

\_گفتم که چیزی نیس.نگران نباش...فقط به منشی بگو امروز نمیتونم پیام.

با عجله گفت

\_باشه...بهشون میگم...انیو(خدافظ)

بوق...بوق....با تعجب به گوشی نگاه کردم!!نیلا تلفنو روم قطع کرد !!!

گوشیو پرت کردم رو تخت...با بیحالی و تنی داغ و کرخت به سمت اشپزخونه

رفتمو قرص خوردم...روی مبل دراز کشیدم...حدود 30مین بعد صدای زنگو

شنیدم...اهههه...الا واقعا حوصله هیشکیو ندارم...با اجبار درو باز کردم،با

دیدن شخص روبروم تو دلم گفتم : واقعا حوصله هیشکیو ندارم?!

با تعجب از جلوی در کنار رفتم تا وارد بشه...اون ادرس منو از کجا داشت?!

\_سلام

\_سلام... خوبی؟! تو ادرس اینجا رو از کجا آوردی?!

لبخند دندان نمایی زد و گفت

\_از منشی

یهو قیافش نگران شد و گفت

\_راستی الان بهتری؟! تب داری?!

بی هوا دستشو گذاشت رو پیشونیم... با تماس دستش به صورتم، دمای بدنم

از اینی که هست بالاتر رفت ...

سرفه ای کردم و درحالی که چشامو تو هوا تاب میدادم گفتم

\_اومم... خب... میدونی

قیافه امو خسته و مریض نشون دادم و با لحن خسته ای گفتم

\_میدونی... حالم اصلا خوب نیس... تبم بالاس... قرص خوردم ولی فایده ای

نداره... بدنم داره تو تب میس...

\_وایای... برو برو بخواب تا من برات یه سوپی چیزی درست کنم ..

سری تکون دادمو از پله های شیشه ای

بالا رفتم... لبخند رو لبم نشونه ذوق مرگیم بود. دست راستمو مشت کردم و به

نشونه موفقیت پایین اوردم. روی تخت خوابیدم... ناخداگاه از خستگی و تب

خوابم برد...

\*\*\*\*\*

با حس حوله ای که رو پیشونیم گذاشته میشد چشامو باز کردم... متعجب به

نیلایی نگاه کردم که حوله ی خیسو رو پیشونیم میذاشت...

با صدای گرفته ای گفتم

\_ساعت چنده!؟

\_هفت شب

با تعجب گفتم

\_پس تو چرا نرفتي!؟

نگام کرد و گفت

\_هنوز سوپ نخوردي

\_ناهار خوردي!؟

\_اره...

از جاش بلند شد

\_کجا میري!؟

\_الان میام

از اتاق خارج شد بعد 5مین، با یه سینی برگشت که توش کاسه سوپ بود

..کنارم رو تخت نشست و کاسه رو جلوم گذاشت

\_خب بخور

\_چجوري!؟ امن مریضم... بدنم ضعف داره، دستم توان بلند کردن قاشق رو

نداره....

با حرص گفت

\_باشه... خودم بهت میدم....

با لبخند زیرکانه ای ابرومو بالا انداختم... قاشق سوپي رو نزدیک دهنم

کرد... تقریباً 10قاشق خوردم... نگاه کردنای نیلا رو مخم بود... چرا نمیفهمید



شاید... شاید به رویا باشه... رویایی که به واقعیت نزدیک بود...  
 دستمواز پالتوم جدا کردم و اروم بالا اوردم.. میخواستم باور کنم...  
 باور کنم کسی که روبرومه تمنای منه... عشقمه...  
 وقتی نوک انگشتام به گونش خورد، قطره اشک لجبازم از چشم پایین  
 ریخت... عاشق چشماش بودم... چشمایی که الان بارونیه...  
 دهنم، ذهنم، به کل قفل شده بود..  
 با دستام صورتشو قاب گرفتم.. باورش هنوز برام سخت بود...  
 صدای بغض دارشو شنیدم

— هیون وو

قفل دهنم باز شد... انگار کلیدشو پیدا کرده بود... و اون صدای تمنا بود.  
 با صدایی که به خاطر بغض گرفته بود گفتم

— جونه هیون وو

بینیشو بالا کشید

— دلم... دلم برات تنگ شده

با این حرفش قطره اشکم دوباره ریخت...

محکم بغلش کردم و به خودم فشار میدادم... تو عشق، غرور فقط باعث جدایی  
 میشه... نمیخوام غرورم باعث بشه که تمنا ازم خسته بشه...

— منم... منم برات تنگ شده بود... میشه.. میشه دیگه بیخیر جایی نری!؟

از خودم جداش کردم و با دستام شونشو گرفتم.. منتظر بهش خیره شدم،



سرشو اروم نکون داد و با همون بغض خندید و گفت

— نمیرم... میمونم

خندیدمو با دستم اشکاشو باک کردم.

با صدای جیغی برگشتیم و من متعجب به دختری که جیغ زده بود نگاه می‌کردم

دختر جیغی— تمنـا— — — — — میکشمتتت!!! نشستی با یه خارجکی خوش و بش

میکنی?!!!! این کیهههههه زود بگو تا جنازتو ننداختم تو خوب

یکی به من بگه این چی گفت... معنی چندکلمه از حرفاشو فقط تونستم

بفهمم... به فارسی گفتم

— تمنا.. این دختر چی گفت

تمنا با بهت نگام کرد و گفت

— تو... تو... فارسی بلدی?!!!!

ابرومو بالا انداختم و با خنده و فروتنی گفتم

— تو هنوز خیلی چیزارو نمیدونی

— اوه البته... پس باید همشو بهم بگی

— حتما!!!!

دختر جیغی— هی شما دوتا چی به هم میگین؟! تمنا!!! زود بیا اینجا بینم.. من

خیسِ بارون شدم تو وایسادی میخندی?!

تمنا دستمو گرفت و با هم به سمت اون دختر رفتم. تمنا به دختره گفت

— هیون وو، همونی که دربارش بهت گفتم و تو کره باهاش آشنا شدم...

بعد رو به من گفت

\_ نسیم، دختر خالم

سرمو اروم تکون دادمو اظهار خوشبختي کردم... تمنا خندید و اون دختر که

اسمش نسیم بود بهش چشم غره رفت.

نسیم\_یه فکري به حال من بکنین... خيسه خيس شدم.. تمنا خندید و گفت

\_بريم ماشينتو بياريم .

\*\*\*\*\*

(تمنا)

باور نمیکردم... تصویر صورتش جلوي دیدم بود اما باور نمیکردم.. پلکام

لرزید... این یه رویا بود... شایدم یه خواب... اما.. اما آگه خواب بود نمیخواستم

هیچوقت بیدار شم..

وقتي دستش صورتمو لمس کرد، از لاي پلکم اشکام راه خود شونو پیدا کردندو

مثل بارون ریختن...

پس... پس وجودش حقیقت بود...

اینکه هیون ووي من ، جلوم ایستاده بود... موهاي خيسش روي صورتش ریخته

بود و اونو جذاب تر میکرد...

از سعدي ممنون بودم... از حوض آرزو ها ممنون بودم... اينکه منو به ارزوم  
رسوندن.. آرزويي که فکر ميکردم محاله.. اما فهميدم که هيچ چيز محال  
نيست...

نگاهي به هيون وو انداختم.. عقب نشسته بود و از سرما خود شو جمع کرده  
بود... درجه بخاري رو بيشر کردم و سرمو به صندلي تکیه دادم.

\*\*\*\*\*

متوجه هيچ چيز نبودم... تو فکر بودم... اينکه اگه هيون وو رو هيچ وقت دوباره  
نميديدم چي ميشد!؟

اينکه بهش وابسته شدم... ميترسم ... يه تیکه از اهنک پرهام تو ذهنم اومد:

<<وابستگي بده... اگه وابسته شي ... لا مصبي غمه همش>>

ميترسم که از دستش بدم...

انقد تو فکر بودم که متوجه نبودم، يك ساعته بدون حرف به صورت هيون وو  
زل زدم!

\_هي... خودم ميدونم جذابم... يك ساعته زل زدي به من ... خب اگه انقد از  
قيافم خوشت مياد ، بزارم تو ويترون و ساعت ها منو تماشا کن... البته ،  
خودمم ميدونم که چهره جذابي دارم.

ابروشو بالا انداخت و قيافه فروتني به خودش گرفت.

زدم زيره خنده .. درحالي که ميخنديدم گفتم

\_با این حرفت نشون دادی که همون، هیون ووی شکموعه بیریخت زشت

خودشیفته ای

با صدای بلندی گفت

+ای گوووو(وای) تو چدا صفت های منو کا مل نمیگی؟! شکمو که

تویی... بیریخت که تانه... زشت هم اون جه کیونگه میمونه... خودشیفته هم که

همون دخترخالته...

بعد انگشتاشو بالا آورد تا صفتاشو بشماره و با لبخند خنده دار و ذوقی

گفت

\_من مهربونم، جذابم، خوشگلم، پولدارم، خوشتیپم، جزء پسرای معروف کره

ام... اوممم دیگه... اها یه چیز دیگه ام هست که بعدا بهت میگم. فعلا همینارو

تو ذهنت داشته باش.

با دهن باز از این همه پرویش نگاش کردم!!! وای خدا!!! این پسرچقد

خودشیفته اس..

اینبار با صدای بلندتری زدم زیره خنده که هیون وو خودشم خندش گرفت.

\*\*\*\*

\_ببین هیون.. من تو ا تاق خودم میخوابم، توام تو حال بخواب. برات جا

انداختم.

سرشو خاروند و گفت

\_من روز زمین بخوابم؟! اخه کمرم درد میگیره

در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم

— به من ربطی نداره... آگه دوس داری میتونی بری هتلت..

سریع گفت

— نهه... نههههه اینجا خیلی هم خوبه.. پتو چقد نرمه..

اروم خندیدم و بعد شب بخیری به سمت اتاق رفتم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

صبح با صدای تق و توق بیدار شدم.. آه کدوم خری اینموقع صبح سرو صدا  
میکنه!؟

با حرص و عصبانیت درحالی که چشم بسته بود به سمت منبع صدا رفتم و  
خونه رو روسرم خراب کردم

— سرم رفته ت... چقد سروصدا میکنی... با با مردم خوابن... من  
خوابم... آهههه... لعنتی... انگار او مده جنگ و داره سلاح هاشو ماده  
میکنه... بابا من خوابم میاد

... چرا کسی درد منو نمیفهمه؟! لعنتیا!!! من خوابم میااااا... بزارین بخوابم  
بعد بیدارشم تا حال داشته باشم به آرزو هام برسم...

... اه

سروصدا قطع شد... لبخندی از روی پیروزی زدمو با دستم کمی چشمو  
مالیدم... آخیشششش صدا قطع شد... با خستگی و خوابالود چشم سمت  
راستم باز کردم تا خوابم نپره، با دیدن هیون وو و اون پیشبند و ظرف تخم  
مرغش، دوتا چشم باز شد و از کاسه زد بیرون!!!

چي ميينم.؟؟؟؟!!

هيون وو!!!!!!

اشپزي?!!!!!!?

نهههههه دروغهههه!!!

با تعجب داشت نگام ميکرد که گفتم

— چيه چي ميخواي?!

— تو، تو چي داشتي يك ساعته ميگفتي?!

— ها؟! چي؟! هيچي!!!!... داشتم داشتم... اها داشتم ورزش صدا ميکردم...

با گيجي گفت:

— ورزش صدا?!

اهم اهمي کردم

— خب خب ميدوني، اين ورزش نوع خاصي از ورزشه... يعني... يعني.. اها

بين... بايد وقتي صب پا ميشي، براي اينکه صدات باز بشه، ورزش صدا يعني

صداتو نرم کني يعني با داد زدن تار هاي صوتيتو باز کني... يعنـ...

هيون وو با صدای بلند زد زيره خنده و گفت

— باشه... باشه... فهميدم خواب بودي... و ااي دختر ... خودتم نفهميدي که چه

چرت و پرتايي گفتي... اخه ورزش صدا ديگه چه مدلشه..

با دستاش منو هول داد به سمت دسشويي و گفت

— برو... برو صورتتو بشور شايد سرحال شدي

در د سشویی رو بستم و با دیدن خودم تو اینه زدم زیره خنده... خدایی ورزش  
صدا دیگه چه کوفتی بود؟؟!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*

حوصله ام سررفته بود... بیهو فکری به ذهنم اومد و گفتمش  
\_ هیون وو ، بستنی دوست داری?!

سرشو به ارومی تکون داد و در حالی که نگاه میکرد لبخند زد و گفت  
\_ یادته یه بار برات بستنی خریدم? !چنان با ذوق میخوردی که من اصلا حواسم  
به بستنیه آب شده تو دستم ، نبود...

خندیدمو گفتم

\_ وای یادته وقتی بستنی ریخت رو شلوارت یه دختر پرید تا برات پاکش کنه?!  
\_ نگووو... برگشتم میگم خانم خودم تمیزش میکنم، میگه نه خودم ریختم  
خودمم باید تمیزش کنم!! وایییی قیافه تو خنده دار بود... صورتتو کج و کوله  
کرده بودی و نگاه دختره میکردی.

بالشتو براش پرت کردم گفتم

\_|||| هیون وو ... خب دختره خیلی ادا در میاورد... حالا بیخیال این حرفا.. پایه ای بریم بستنی بخوریم؟! یکم فاصله اش از شیراز زیاده ولی خیلییییی خوشمزه اس..

صاف نشست ...

\_خب بریم، منم یکم به بستنی خوردنت نگاه کنم بخندم... ولی ماشین نداریم.

شونه ای بالا انداختم...

\_کاری نداره... ماشینه نسیمو میبرم.

\*\*\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و سرمو از تو شیشه دخل اوردم...

\_خب هیون وو... شکلاتی؟! یا زعفرونی؟! یا وانیلی!؟

\_اوم، زعفرونی

\_منم شکلاتی

\_بیا بشین خودم میرم میخرم.

\_تعارف نکن... تو فارسی رو کامل بلد نیستی حالا میخوای بری بستنی

بخری؟! اینو بزار جای اون شکلاتی که برام خریدی..

\_با اینکه جبران میکنم ولی قبوله..

سرمو تکون دادمورفتم سمت بستنی فروشیه بزرگی که یه حوض اب و سط

ورودیشه و تازه سنگ نماش کردن...



بعد از خریدن دوتا بستنی قیفی به سمت ماشینه نسیم که الان دست من بود  
رفتم..

شیشه پایین بود.. بستنی رو به هیون وو دادم..

\_ اینا رو بگیر من برم دسشویی الان میام.

\_ باشه. زود بیا...

\*\*\*\*\*

سوار ماشین شدمو بستنیمو از هیون وو گرفتم... عاشق بستنیش بودم... انقد  
سفت بود که باید گازش میزدی و بجوییش... همونطور که بستنیمو گاز میزدم  
نگام به هیون وو افتاد...

با لبخند داشت نگاه میکرد...

از هول، یه گاز محکم به بستنی زدم.. اوههه اوههههه... یه چیز سفت تو گلوم  
گیر کرد که باعث شد سرفه ام بگیره... تند تند سرفه میکردم و هیون وو میزد تو  
کمرم تا سرفه ام قطع شه... صورتم رو به قرمزی میزد... با ضربه محکمی که  
هیون وو به کمرم وارد کرد، اون چیزی که تو گلوم بود، پرید رو زبونم؛ با تعجب  
دست کردم تو دهنم و اون عامل خفه شدنو دراوردم... بهت زده به وسیله تو  
دستم نگاه کردم... حلقه تک نگین خیلی خوشگلی بود... چشممو برگردوندم  
سمت هیون وو، که سرشو بالا گرفت و لبخندی زد... این پسر هیچیش به آدم  
نرفته...

با دهن باز گفتم

\_ هیون وو !!!!

سرشو برگردوند سمتم و گفت

\_میشه نگام نکني!?

چشام از این گرد تر نمیشد...وقتي دید عکس العملي نشون نمیدم خودش  
خم شد سمتم و شالمو روی صورتم انداخت....

تصویر تاری ازش رو میدیدم، که لبخندي زد و گفت

\_تمنا...وقتي تو چشمات نگاه میکنم، کل حرفایی که حفظ کرده بودمو بادم

میره...من...تمنا...احساسم از اول یه دوست بود...یعنی خودم اجازه پیشروی

رو بهش نمیدادم..مغرور بودمو عشق رو قبول نداشتم...اما..میتونستم جلوی

احساسی رو که بهت داشتمو بگیرم...وقتي بیخبر رفتی، میتونم بگم دیوونه

شدم...همه جا رو دنبال گشتم..تنها کسی که میتونستم ازش اطلاعات

بگیرم، دوست بود...نیلا...ادرس خونه و شهرتونو داد...اما شماره ای ازت

نداشت...خوشحال بودم که بالاخره پیدات کردم، اما فقط یه امید الکی

بود..اومدم خونتون که گفتن اسباب کشی کردی...کل شیرازو گشتم...از اون

حوض آرزو ممنونم که دوباره تورو به من رسوند...تمنا...حالا که ارزوم براورده

شده بهت میگم...ارزو کردم که دوباره بینمت و بگم که چقد دوست

دارم...بگم که چقد عاشقتم...تمنا...احساسا همیشه ثابت نمیومونه...احساس

من از یه دوستی تبدیل به عشق و انقدر به این عشق پایبندم که حاضرم

هرکاری برای رسیدن بهت بکنم...تمنا...!?! تمنای من میشی؟! برای همیشه...با

... با من ازدواج

میکنی!?

زل زده بودم به چشماش... حرفایی رو شنیده بودم که ارزوم بود.... اینکه هیون  
 وو احساسش به من فقط یه دوستی نباشه... اینکه عشقم یه طرفه نباشه...  
 منم.... منم باید بگم.... میترسم دیر بشه... میترسم آگه نگم هیون وو بره... من  
 میتونستم اونو برای همیشه قبول کنم... من میدونم که اون بهترین مرد برای  
 منع... عشقی که دارم و به هیون وو میدونم....  
 با صدای ارومی گفتم  
 \_هیون وو... من .... من باهات می...

با صدای زنگ گوشیم حرفمو قطع کردم.. نیلا بود  
 \_جونم نیلا  
 \_واای تمنا خدا خفت کنه... الهی زیر تریلی له بشی.... گوسفند  
 با خنده گفتم:

\_چیشده انقد عصبی هستی!؟  
 با حرص گفت

\_تمنا میشه بگی نقاشیه تان رو کی کشیدی!؟

\_اوممم... اونو میگی که اخماش تو هم بود و زبونشو دراورده بود!؟

با حرص داد زد

— پس میدونی! تان اومد اینجا، نقاشیتو دید... آبروم رفت

با خنده و لحن مشکوکی گفتم:

— تان؟! تان برای چی اومده خونت؟! اصلا واس چی داره تو خونت میچرخه?!

صدای هول شدن و سرفه اش رو شنیدم:

نیلا... چیزه... چیز... تمنا... راستش من باید برم... اممم... خب بعدا بهت زنگ  
میزنم... خذافظ

با خنده گوشیهو قطع کردم... نگام به نگاه خیره ی هیون وو برخورد کرد!!! امم  
خب همیشه از این قضیه یکم جدا شیم؟! اگا من خجالت میکشم..  
ساکت بهش خیره شدم...

سرسو جلو آورد؛ ناخدا گاه چشمو بستم... با برخورد لبای گرمش به  
گونم، چشمو باز کردم... اروم بغلم کرد و گفت

— نمیخوای به من بگی تصمیمت چیه؟! چرا دوس داری منو تو خماری بزاري?!

دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو رو شونش گذاشتم... ل\*ب\*ا\*مو به  
گوشش نزیك کردم و گفتم:

\_ هیون وو، دوست دارم، برای همیشه... تا آخر عمر....

\_ تو تمنای منی...

\*\*\*\*\*

از طرف دیگر.... نیلا و تان مشغول کل کل سر طرح ها بودند... تان از حرص خوردن نیلا، ذوق میکرد... اذیتش میکرد و به روش های خودش از دل نیلا در میاورد... اما نفس و سینا... یک روز بعد از عروسیشان، نفس تصادف کرد و به کما رفت... پدر تمنا با کمک برادرش شرکت کوچکی زد...  
کیان به ایران برگشت و بعد از جمع کردن وسایلاش برای همیشه به انگلیس مسافرت کرد...

\*\*\*\*\*

ادامه دارد...

\*\*\*\*\*

“نگذار؛

نه سیاهی.. نه سکوت.. نه دیوار و نه سیم خاردار ..

و نه حتی من.. لبخندت را از من بگیرد ..

بگذار شیرینی لبخندت تلخی گذشته را بیرنگ کند..

هر جا که هستی باش ؛

فقط خوشبخت و خوشحال باش... فقط باش!

پایان

**با تشکر از [nacm.ky](http://nacm.ky) عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**